RAGHIB WA MARGHUB

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED
BY
MUHAMMAD HUSAYN MAHVI
Junior Lecturer in Urdu, University of Madras
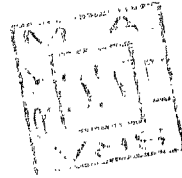
UNIVERSITY OF MADRAS
1951

کلیات ابجدی حصہ سوم

راغب و مرغوب

مصنفہ

میر محمد اسماعیل خان ابجدی

ملک الشعرائے دربار والاجاہی مدراس

مرتبہ

محمد حسین محوی لکھنوی

جونیر لکچرار اردو

مدراس یونیورسٹی

سنہ ۱۹۵۱ عیسوی

مثنوی راغب و مرغوب از ابجدی

بسم الله الرحمن الرحیم

و تمم بالخیر

ای نام تو حرز جان عالم — حمد تو بود زمان عالم

در کنه تو عقل راهبر پاک — افگند سپر از سمند ادراک

صنع تو برون ز دانش ما — ناید بخیال بینش ما

افلاک ز حکم تست گردان — سیاره یکی ز ره نوردان

مه از تو بشب چراغ دارد — در سینه ز عشق داغ دارد

خورشید بیاد تو سحر خیز — اما تپ اوست آتش انگیز

سنگی که در آب هست پیدا — از تو شررش بدل هویدا

هر ذره شهید موحدت تو — جامی بکف از محبت تو

در جیب صدف چو ماه انور — روشن کردی چراغ گوهر

بستی ز حباب قبه بر آب — شنجرف کشی برون ز سیماب

از فیض تو مکرمت فراخ است — الماس بمغز سنگ لاخ است

از آتش و آب لعل رخشان — گردید ز امر تو درخشان

گه زاب برون گهر برآری — گه از کف خاک زر برآری

مشاطهٔ لطف تو بصحرا — گردید چنان بهار آرا

شد در بر سرو سبز دیبا — مانند قبای چست زیبا

پوشید بنفشه در چمن نیز　　از نیلک صاف پیرهن نیز

لاله ز کلاه سرخ برسر　　سر برد بر اوج چرخ اخضر

در ناز شده سمن به گلشن　　گردید زبان دراز سوسن

در راه تو سیل بیقرار است　　سر بر سر سنگ در گذار است

هستند همه فتادهٔ تو　　مدهوش ز جام بادهٔ تو

وز هستی تست هستی گل　　چه خار بود چه گل چه بلبل

ما مشت غبار را چه قدرت　　سازیم برون زبان جرأت

تو هرچه کنی همان صواب است　　این جاده سوال و نه جواب است

در عرصهٔ کارگاه ایجاد　　هستند بسی بلند بنیاد

لیکن چو حباب هستی شان　　موهوم بود درستی شان

از ریزهٔ ذره تا بخورشید　　دارند تمام با تو امید

از رشحهٔ آب ابر رحمت　　گلشن شده مرغزار کثرت

آید بسرش دگر علامت　　افتد خلل اندرین نظامت

وقت است که وقت هم نه ماند　　منت ز سرور و غم نه ماند

اول ز تو نقش بست عالم　　و اخر سوی تو شود فراهم

تو شاه سریر لاوبالی　　دارای جمالی و جلالی

تا بود ز تو نبود آمد　　معدوم درین وجود آمد

پروای تو نیست هستی ما　　گزدوم شده است هستی ما

موجودی ما چه کشت دارد　　معدومی ما چه تخم کارد

هر دو بر تو بود مساوی　　فرقی نبود درین تساوی

هرکس که براه تو شتابد　　بر باز شدن عنان بتابد

یارب چه بود عمیق دریا　　یک دامن موج تا ثریا

چندین رفتند و کس نیامد　　یک بانگ ازان جرس نیامد

ماهم برویم در پی شان　　با این دل چاک سینه ریشان

جز حق بکسی بقا نشاید　　باطل برود چو حق در آید

در مناجات

ای آرزوی نیازمندان　　جان داروی درد دردمندان

بنیاد من غریب رنجور　　از تو شده سر بلند و معمور

سرسبزی کشت من ز آبت　　نوری بدلم ز آفتابت

خواهم که چنان نگار رنگین　　هرگز نه فتد ز طاق تمکین

بر کردهٔ تو بهار گیرد　　پیوسته دگر نگار گیرد

شمعی که ز تو شود منور　　از نور تو ، همچو خور مصور

مسپار بدست باد طوفان　　کز باد بشمع هست نقصان

گیرم که گناه گار هستم　　بد وضع و سیاه کار هستم

اندر بر رحمت فراوان　　چون خس نبود بموج عمان

روزی که فلک ز سر در افتد　　وین چادر نیلگون بر افتد

از دست رود نظام انجم　　سر رشتهٔ هر یکی شود گم

آندم که بود که دست گیرد　　عذر من خسته دل پذیرد

جز درگه تو پناه من نیست　　چون عفو کنی گناه من نیست

از شعلهٔ آتشین نیر　　چون گرم شود زمین محشر

چون ابر گران عرق بریزم　　در سایهٔ مصطفی گریزم

او دیده مرا پر از ندامت　　گیرد ته دامن شفاعت

در نعت سید عالم صلی الله علیه و سلم

ای مطلع دورهٔ مکمل ‌ خورشید پسین و نور اول
وی سایهٔ رحمت الهی ‌ در هر دو جهان ترا است شاهی
ای تخت نشین قاب قوسین ‌ حکم تو روان درون کونین
چتر تو بود سحاب مشکین ‌ گر هست جه بر قمیص پشمین
دخل تو بود ز تاج کسرا ‌ محصول تو زرع چرخ خضرا
در صرف تو هست گنج جبروت * ‌ تحصیل زر از بلاد ناسوت
فوج تو ملائک سماوی ‌ نقش تو بکائنات حاوی
خورشید کمین قبهٔ تو ‌ یک درج فلک ز جبهٔ تو
جبریل امین ترا سپاهی ‌ زین گونه که کرد پادشاهی
زان سرو تو شد ز سایه آزاد ‌ که مهر بسایهٔ تو افتاد
خورشید چو زیر سایه آید ‌ پس سایه بگونه رو نماید
چون لوحهٔ ماه ساده دیدی ‌ ز انگشت الف بر او کشیدی
جانم بفدا تو طرفه امی ‌ داری بقلم خط کریمی
زین گونه که کرد جز تو ترقیم ‌ کز یک الفش دونون شود میم
از حسن تو پشت ماه انقض ‌ تو املح و یوسف است ابیض
در مغز چمن رسیده بویت ‌ گل منفعل از بهار رویت
شد ظلمت کفر دور از تو ‌ در مردم دیده نور از تو
جسم تو لطیف تر ز جان است ‌ بر جان نه ذباب را مکان است
تو خود احدی ز میم بگذر ‌ کان میم بود حجاب اکبر
نشنید تو گرچه هیچ اطلاق ‌ دارد اثری بروی آفاق

---

* صحیح جبروت بفتح با

باید که ز پردهٔ نهانی — آئی به برون چو لعل کانی

سازی بعمامه دستگیری — بر فرق مبارکش پذیری

تو خود ز نخست جامه زیبی — چون صبح بهار دلفریبی

یک پیرهن سپید چون ماه — پس هست ترا ز نور ای شاه

نعلین کن از ادیم طائف — تا بوسه زند برو طوائف

بر مسند یثرب جهان صدر — برآ چون ماه لیلة القدر

ما جمله امیدوار هستیم — در دام تو چون شکار هستیم

از دیدن تو نجات یابیم — باز از سر نو حیات یابیم

از ما یکی ابجدی است احقر — فتراک ترا چو صید لاغر

جز بر در تو سرش نیامد — سر بر در دیگرش نیامد

او هم بره تو خاک گشته — افتاده چو مرغ پر شکسته

از لطف برو همی‌نظر کن — چون باد سحر برو گذر کن

یاران تو صاحبان دینند — ارکان عمارت یقینند

زان چار شهان شیر تاثیر — ماندند کنون چهار تکبیر

بوبکر نخست شمع امجد — بی فصل خلیفهٔ محمد

گردید پسش عمر مسلم — بر مسند او امیر عالم

عثمان پس او مدار بگرفت — بر صدر نبی قرار بگرفت

سلطان نجف جهان عرفان — گردید خلیفه بعد عثمان

ترتیب خلافت است این جا — بحث است درین مقام بیجا

یا رب بصداقت حسنین — بر خیر نبی جلای کونین

بر آل نبی فدا بود جان — کین حب بود جزای ایمان

در معراج نبی صلی‌الله علیه و سلم گوید

در غرب چو آفتاب پرزد — از مغز زمین بخار سرزد

آمد چو سحر شبی مبارک — از رحمت ایزد تبارک

در پردهٔ طیلسان مشکین — چون قطعهٔ سایهٔ عنبر آگین

می‌بود نهان سواد معمور — در رشک آن کلالهٔ حور

چون مردم صاحب جمالان — سرمه کش دیدهٔ غزالان

میتافت چو ماه در سیاهی — شد غالیه زان بخور خواهی

مفتوح دران در سعادت — وا گشته دریچهٔ ارادت

سیاره بسعدیت دمیده — بر لوح مراد نقش دیده

ز اندیشهٔ کاوش ملامت — ورزیده جهان بخور فراغت

هرکس ز خوشی بخواب شیرین — تن زیر لحاف و سر ببالین

گردیده تهی جهان ز غوغا — در کام جرس شکست آوا *

شاه رسل و کریم اخلاق — بحر کرم و عمیم اشفاق

بالای سریر کامرانی — می خفت بقصر امهانی

وارسته ز شورش زمانه — وز مکر معاندان خانه

چون آئینهٔ خجسته پیکر — بسپرد جسد بنرم بستر

ناگاه رسید پیک یزدان — از گنبد نیلگون گردان

می‌دید که آن مه جهانتاب — دل بیدار است و چشم در خواب

میگفت لبش پر از تبسم — قم قم یا ایها النبی قم

بر کرده ز رو چو ماه چادر — پرسید چه حکم شد ز داور

گفتا که ترا درین شب داج — خوانده است خدا برای معراج

---

* آواز.

اینک دارم براق جنت از بهر تو با یراق جنت

رخشی و چه رخش برق کردار چون رخش خیال گرم رفتار

مانند فرشته پر کشاید از اوج سوی نشیب آید

از جنب نشیب باز چون جان طی میکند این چهار ارکان

نه وهم باورسد ز چستی نه فهم رود به پیش دستی

زان تیز چمنده کز گلستان آید بو در دماغ مستان

آن گوهر لجهٔ قدیمی وان آبروی در یتیمی

پیغام خدا شنید و برخاست گل در بر پیرهن بیاراست

بنشست درون خانهٔ زین بر تافت عنان اسپ مشکین

سالار رسل گرفت چون راه ارواح پیمبرانش همراه

موسیٰ برکاب خاص اوشد عیسیٰ چو نقیب پیشرو شد

از آدم تا مسیح هر یک دامن بکمر روان بیک یک

صف صف همه در صف سواری قائم قائم بجان نثاری

سبحان‌الله چه دولت است این چه کوکب و چه شوکت است این

آسوده ازان ره مصفا آمد ز حرم درون اقصا

از ناف زمین به بیت اقدس نازل شده چون دم مقدس

در مغز ضمیر پاک کافه می ریخت زنافه مشک نافه

انگاه بگنبد نخستین افگند کرنگ * نعل زرین

مه رابه جبین ز نیک نامی داغی افروخت از غلامی

زان مرحله بر سر عطارد آن رحمت عام گشت وارد

بگزشت ازان بهار امید بر چنبر سیومین ناهید

چون بر در چارمین در آمد خورشید بخلعت زر آمد

---

* اسپ سرخ رنگ (غیاث)

بر پنجمین طاق چون گذر کرد　　بهرام فرو ز سر سپر کرد

برجیس که قصر ششمین داشت　　زیر قدمش عمامه بگذاشت

سر کرد فرو بسجده کیوان　　از مسند هفتمین ایوان

چون گشت سمند او سبک سر　　زد نقش بلوح کاخ هشتم

کرد از سر ناصیه فروچین　　زان چهرهٔ دل فروز پروین

نالید بزیر پای چون خس　　آن سطحهٔ فرش چرخ اطلس

در سدره ورا گذر فتاده　　از حامل وحی پر فتاده

اسرافیلش رسید آن جا　　رفرف پیشش کشید آن جا

زان جا چو قدم فرا کشیده　　در محفل عرشیان رسیده

بالا تر آن علم چو افراخت　　از دائرهٔ مکان برون تاخت

نه یارونه بار کی بمانده　　مهره ز جهت برون فشانده

عشق آمد و شست رنگ کثرت　　افگند نقاب حسن وحدت

سرخیل سخن وران افضل　　حسان عجم حکیم اکمل

زین گونه بگفت کان مکرم　　چون رفت سوی سواد اعظم

آن راه بنور بسر رفته　　زی مقصد جان بجسم رفته

بشنیده نود هزار اشارت　　لا احصی رانده در عبارت

واپس بحرم چنان سبک تر　　آمد که گرم بود بستر

از درگه خاص برگزیده　　آنچه که شنیده بود دیده

زان بادهٔ تند جرعهٔ چند　　افگند بکام هر خردمند

من نیز ازان شراب مستم　　چون کلک زبان بریده هستم

رخصت نبود ازین زیاده　　بفروشم زان قرابه باده

در تالیف کتاب گوید

در پردهٔ شب بروی بستر　　بودم بخیال خویش مضطر

سرخاب نظر که در قفص بود　　در بند تفحص قصص بود

ذهنم سوی نلدمن گذر کرد　　منظومهٔ او پسند من کرد

الحق که بود ز لطف مشحون　　پر از همه جادوانه افسون

هر نکتهٔ او بشعله پیوند　　چون حرز خرد بجان جای بند

فیاضی را نگار باشد　　در پنجهٔ او شکار باشد

من نیز بشرط آن که نقشی　　گر هست بدل سرور بخشی

بر گردن آن گهر به بندم　　از نظم بر آن گهر به بندم

بنیاد شگفت را برآرم　　این پایه به خشت زر در آرم

بومی که بذات سست باشد　　بنیاد بران نه چست باشد

بودم همه شب درین تدبر　　سرگشتهٔ وادی تفکر

دامان سحر چو گنج زر شد　　خورشید زکوه جلوه‌گر شد

ناگاه یکی ز در در آمد　　نوواردی از سفر در آمد

محجوب شدم که آشنا نیست　　با اجنبی همدمی روا نیست

ناگاه بمن زبان کشاده　　چون درج گهر دهان کشاده

گفتا کای کان گوهر آگین　　گشتی ز چه رو بفکر غمگین

خواهی که بنظم در کشی خوب　　افسانهٔ راغب است و مرغوب

زان هر دو یگانهٔ زمانه　　گردید فسانه خانه خانه

انگاه تمام قصه در گفت　　درهر سخنش دو صد گهر سفت

معلوم نشد که او که بوده　　ابدال صفت بمن نموده

یا خضر چنان گرفت هیکل　　یا ملهم غیب شد ممثل

من موجب گفتهٔ بزرگی   زان مطرب پردهٔ سترگی

کردم تحریر داستان را   بردم سوغات راستان را

در هند سخنوران کامل   گردند بسے گهر حمائل

انچه که نه جست همت شان   می‌ماند برون ز قدرت شان

در ذمهٔ من چو قرض گردید   در حکم ادای فرض گردید

کردم عوض ادای آن دین   زین تحفهٔ نادر العراقین

چون رتبهٔ من شناختم من   رایت بدکن فراختم من

تا من که بدست کلک کردم   ناسفته گهر بسلک کردم

این گنج جواهر معانی   وین جوهر گنج شایگانی

دادم به یکی گهر شناسے   روشن منشے گران قیاسی

کو شمع دل و چراغ دین است   همنام امام پنجمین است

ذکرش بزبان حیات جانها   سرمایهٔ عمر جاودانها

باشد بعروس علم داماد   صد گونه نتائج یقین داد

ای ساقی بزم گاه مستان   وی پر کن کأس مے پرستان

جام دگرم فراز آور   عمری که گذشت باز آور

کن دور زمن زوائد من   بسیار مرا بشاهد من

تا غرق شوم به بحر مستی   آتش فگنم برخت هستی

آن کس که بخویش خود پرست است   چون شیشه همیشه در شکست است

دربیان عشق گوید

اے عشق جنون بهار عالم   وی شیر خرد شکار آدم

ای آتش کاروان جانها   روشن ز چراغ تو روانها

شور است بکائنات از تو — روز است بممکنات از تو
از مجمر تو دخان برون شد — این فتنهٔ چرخ نیلگون شد
دردی که نشست از مئی تو — گردید زمین دگر پئی او
سودای فلک ز عشق باشد — تسبیح ملک ز عشق باشد
عشق است نهان درون هر شے — چون سکردرون پردهٔ مئی
نیلوفر سر برون کند ز آب — تا بیند نیر جهان تاب
چون جوهر عشق دلربا شد — دیوانهٔ کاه کهربا شد
مقناطیس ازنه گشت جاذب — آهن چون شد ورا مصاحب
تا دیده کشاده در چمن گل — شد سرمهٔ عشق چشم بلبل
پروانه بدل گرفت آتش — افتاد ازان بشمع سرکش
بر عشق بشر کنون نظر کن — زان اخذ فوائد دگر کن
عشق است که می کشید دامان — از مور ضعیف تا سلیمان
راغب را خرد نگشت مسلوب — دل برد ز دست حسن مرغوب
مجنون چه کشید در جگر تب — از غمزهٔ لیلی شکر لب
از وامق و از خروش عذرا — پر گشت دماغ کوه و صحرا
فرهاد چو یافت بوی شیرین — جان کرد نثار روی شیرین
دل را بامید نقد مقصود — در زلف ایاز بست محمود
از عشق چه رو نمود یارب — مقصود ازین چه بود یارب
افگند برو نقاب ز اغیار — چندر بدن و غریب مهیار
اینها همه صاحبان عشقند — یک رنگ مصاحبان عشقند
هر ذرهٔ پر ز نور عشق است — هرجا بینی ظهور عشق است
بی عشق دمی مباد پیدا — بی عشق مباد کس هویدا

اُنچه که ز عشق در گرفتم زان آتش تیز بر گرفتم

غیر از اثر جنون نباشد جزوی کل فسون نباشد

عشق است شه و جنون وزیرش بی آنکه بود دگر مشیرش

من پابجنون ازان فشردم در زیر قدم خرد سپردم

عقلی که ز عشق هست منکر درکار من است سخت قاصر

اُنچه که بود شرف بجنون دارد به جنون کجا فلاطون

در محفل عاشقان فسانه گویند زقیس در ترانه

ذکری که زبوعلی بر آید سیماب بمغز من در آید

دیوانهٔ ما چو کاک گیرد منشور جهان بهاک گیرد

تحریر کند چو خط طغرا صغری خندد بروی کبری

دانش که ازان معاش گیرند نزدیک سبب تلاش گیرند

چون چنبر عنکبوت باشد از صید مگس بقوت باشد

دانا آنست که عقل بازد چون شیر براه عشق تازد

جز عشق بکس تعلقی نیست باهل خرد تعلقی نیست

خوبان که زجلوه بر طرازند بر نطع جمال قرعه بازند

دیوانه شود دل خردمند برخاست شود زپند و هم پند

عشق آید و دست او بگیرد در حالت تنگ تا نمیرد

عقل است که صد هزار فرسنگ بگریزد سر شکسته زان سنگ

یارب دل من چو آتش طور روشن گردان زشعلهٔ نور

در عشق خودم تو مست گردان تا هست شوم به نیک مردان

آن مغز خوشا که نرم گردد از بادهٔ عشق مست گردد

دربیان آغاز کتاب و ذکر بهرام شاه بادشاه یمن

گویند مورخان پیشین کاندر یمن از شهان پیشین
می بود شهی بنام بهرام بهرام فلک بحکم اورام
پیوسته بملک کامرانی می کرد نشاط خسروانی
زیر قدمش سریر شاهی بر چرخ زدی دم مباهی
در عدل و کرم یگانهٔ بود مشهور زمانهٔ بود
از خیل و سپه دوصد هزارش هر یک بهزار شهسوارش
از نسل کیان مفاخرت داشت اماز پسر مهاجرت داشت
شمعی که فروغ چشم او بود در خانهٔ او نبود موجود
ازبے ولدی جگر همی سوخت از آتش دل چراغ افروخت
حقا که کسے ولد نه دارد از بی‌ولدی سند نه دارد
روزی بدرش رسید سائل از تشنه لبی بتاب مائل
زد بانگ همین که ایها الناس هرگز نشوید چون تهی کاس
یک جرعه بمن ز آب ریزید یک قطره برین سراب ریزید
پاشید بمن سحاب رحمت سیراب کنید زاب رحمت
چون شاه شنید بانگ درویش برداشت بدست کوزهٔ خویش
می برد بنزد سائل آب بنهاد به پیش سائل آب
چون دید گدا مروت او پرسید ازو که ای جهانجو
از بهر رواج شهر یاری داری ولدی و یاندداری
شه گفت بدو که ای ملک فر نه هست مرا پسر نه دختر
در قسمت من ز کلک تقدیر مانند رقمی چنین به تحریر
گفتا که حرام هست بر من از جام عقیم آب خوردن

این گفت و زچشم غیب گشته — از پیش نظر چو جان گذشته
بهرام ازین سخن خجل شد — از آب سر شک پا به گل شد

. . . . — . . . .

. . . . — . . . .

دیده که ملک بسی ملول است — افتاده بستر خمول است
دل برد نخستین از سخنها — از رنگ بهار و از چمنها
انگه سبب ملال پرسید — پیدا ز چه شد نکال پرسید
شه گفت باو فسانهٔ خویش — از تیر جگر شگاف درویش
باشو چو شنید این حکایت — برد از دل شه غم شکایت
گفتا که رسید وقت اقبال — اندوه مکن تو باش خوشحال
برخیز و تلاش آن گدا کن — دل درپئے طالب خدا کن
این بستهٔ گره ازو کشاید — این رشته ازو بدست آید
شه کرد قبول آنچه زن گفت — این راز درون پرده بنهفت
انگاه بفکر خود بر آمد — در جستن آن گدا در آمد

دربیان گوش ناکردن بهرام شاه نصیحت وزیر را و رفتن او بطلب درویش در بیابان

. . . . — . . . .

. . . . — . . . .

بشنید وزیر راز خسرو — کاورد ترانه ساز خسرو
لختی بفرات غم فرورفت — دردجلهٔ چشم نم فرورفت
انگاه ز جیب سر برآورد — دوداز شرر جگر بر آورد

گفتا که ترا خیال بگرفت — اقبال ترا زوال بگرفت

درویش نبود بود ابلیس — بر خواند بتو فسون تلبیس

شیطان دنی لباس دارد — در چند لباس سر بر آرد

بالفرض اگر ولیست درویش — اما پئی اوشدن جگر ریش

از ملک و منال تیره گشتن — در وادی غول خیره گشتن

دور است ز کار اهل بینش — بد هست به پیش اهل دانش

ابدال بیک مکان نمانند — پیوسته بسیر چون روانند

آن کس که بیک صفت نباشد — در جستن او که جان خراشد

در کف ز نشان سراغ آید — جستن پئی بی نشان نشاید

جاسوسان شهان در این جا — هستند نهان نهان درین جا

گر این خبر تو فاش گردد — زهری بدرون آش گردد

در مملکت تو فتنه آید — فردا شب حامله چه زاید

ملکی که وجود شه ندارد — شب هست و لیک مه ندارد

دل از چه دهی بکار سودا — باز آ ز سر بخار سودا

در بیخردی کسی نه کوشد — این شربت تلخ کس ننوشد

بر گفته زن چه نرد بازی — عنقا بخیال صید سازی

زن قابل مشورت نباشد — اندیشه او جگر تراشد

از پهلوی چپ زن آفریدند — مردان ازو راستی نه دیدند

زن بهر دو کار خوشتر آید — چون زین گزرد ز سر در آید

اول بتناسل است ظاهر — ثانی پی رفع حزن خاطر

چون مرد بسوی غم شتابد — در صحبت زن نشاط یابد

ورنه همه بود بذات اینها — دانند همه صفات اینها

آنها که بعقل بد گمانند   از کثرت همت زنانند

بهرام ازین سخن نه پیچید   که رای وزیر بر قوی دید

بر هوش رساش آفرین کرد   اما سخن دگر برین کرد

گفتا باو کای وزیر عاقل   من نیز نیم سفیه و جاهل

دانا دلم و سخن شناسم   از بیم زمانه بی هراسم

لیکن دلم از گدا بر آشفت   گوش از دم آن صدا بر آشفت

شیطان عملی جدل نه دارد   دیو از در دل گریز دارد

دل جوهر معدن الهی   دل مخزن راز پادشاهی

دل مخبر صادق خبرها   از ملهم غیب در اثرها

اکنون دل من درین تباهی   بر مقصد من دهد گواهی

بی ره نتوان قدم فشردن   با دل نتوان ستیزه کردن

القصه ز شه نه شد فروجوش   از پند وزیر پنبه در گوش

آخر شده رفتنش بناکام   در جستن آن گدای گمنام

بر بست امور خانه داری   آئین مراسم حصاری

گلفام گرفت ذمهٔ خویش   کرد از سر صدق لا ذمه خویش

قانون نظام مملکت را   انواع مهام سلطنت را

تفویض وزیر کرد سلطان   خود بست کمر بنام یزدان

انداخت ردای خسروانی   افگند عنان زندگانی

رکوه * بکف و ببرکهن دلق   یکسو شده از محبت خلق

میرفت ز شهر سوی صحرا   رو کرد بسوی روی صحرا

سبحان الله چه همت است این   در عزم چه قدر نهمت † است این

---

* ابریق چرمین که بهندی آن را چها گل گویند (غیاث)

† بالفتح مقصد وارادهٔ چیزی و بر چیزی حریص نمودن ـ

چون مرد بکار خود شتابد   آخر بمراد یار یابد
از عزم بود سپهر گردان   عزم است کمال نیک مردان
در دائرهٔ جهان پیدا   بے عزم مباد کس هویدا

دربیان یافتن شاه بهرام درویش را دربیابان
بخار کوه از رهنمونی بوزینه

نقاش نگار سحر سازی   دانائے فنون دلنوازی
زین سان بفسون جادوانه   بر بست طراز این فسانه
کان شاه چمن برنگ آزاد   در بادیه پا ز بند بکشاد
در وادی هولناک می رفت   چون نقش قدم بخاک مے رفت
میرفت پیاده در بیابان   بے مرکب و زاد ره شتابان
چون برق دمی به گرم خیزی   چون ابر دمی بباشک ریزی
گر تن بعرق زتف بیالود   در سایهٔ خار بن بیاسود
دشتے که نسیم آن سموم است   سنگ سیه پیش او چو موم است
ریگش همه اخگران منقل   دودش همه چون بخار مرجل *
چون رنگ هوا بتاب مے شد   مغز سر غول آب مے شد
نی آب نه هادیان راهش   نه غیر خدا کسے پناهش
بومش چه بود هزار فرسنگ   مرغی نپرد دران بآهنگ
اطراف زمین زکان گوگرد   چون ابر بران دخان گوگرد
مانند دماغ افعی دون   بے آب و لیک در دهان خون
در گرسنگی طپد چو جانے   خورشید بود بشکل نانے

---

* دیگچی

بهرام دراں چو باد صحرا کرد ایں همه تاب و تب گوارا

گهه پند وزیر یاد می کرد گهه دل بامید شاد می کرد

گاهے بخیال روی درویش گهه غم زمحاشد بداندیش

دیوانه صفت دویده هر سو میرفت رهے ندیده هر سو

شش ماه گزشت اندریں تاب آرام ندید از خور و خواب

ناگهه نظرش بمرغزارے افتاد بسوی کوهسارے

کوهے که گزشت سر ز گردوں در دامن آں هزار آموں

از وحش و طیور گونه گونه اشکال غریبه را نمونه

شهه چوں سوی کوه ره بریده بوزینه بره نشسته دیده

بهرام بدو خطاب مے کرد چوں دوست برو عتاب مے کرد

کای شیر دل خجسته سیما دانندهٔ رمز دل بایما

شش ماه دریں (سفر) بر آمد یک صورت تو نظر در آمد

داری خبری اگر ز رازم باید که نمائی سرفرازم

باشندهٔ ایں مقام هستی سیارهٔ ایں بلند و پستی

هر چند تو دور تر زمائی اما ز زبانم آشنائی

بوزینه ز سر اشاره کرده شه را باشاره راه برده

سفتی چو زمیں کشید دریا بوزینه فرا گزاشت زانجا

شهه دید فرو که هست غارے بنشسته بغار شهسوارے

ابدال جهاں بفرش خاکی کرد است جلوس در مغاکی

در هر دو شناختن رسیده اخلاص چمن چمن دمیده

درویش چو دید روی بهرام بالید بخود چو نخل فرجام

اول بتبسمش در آمد انگهه بتکلمش در آمد

فتا که کنون شدی مصاحب　　پارنج * تو برمن است واجب
دادش شهری سیه چو جامون　　در قدر برنگ جسم لیمون
چون سیب بهشت تازه و تر　　بویا بگهر چو مشک اذفر
گفتا بخورید وقت خفتن　　تو نیمهٔ و نیمه دگر زن
شرط است مباشرت نمودن　　با جفت مبادرت نمودن
شه زان تعجبی که دید ظاهر　　بر گشت ازان تعب بآخر
یکساله مشقتی کشیده　　در خانهٔ خویشتن رسیده
بر خورد چنانکه درویش　　گلفام شریک شاه در عیش
قطره ز شرف چکید آخر　　گوهر بصدف دمید آخر
گلفام ز شاه بارور شد　　بس کن که فسانه مختصر شد

دربیان تولد شدن راغب پسر بهرام شاه

گویندهٔ راز داستانها　　دانندهٔ سر باستانها
زین گونه ز لب گهر برون ریخت　　از تنگ دهان شکر برون ریخت
کز صحبت پادشاه بهرام　　گردید گران شکم چو گلفام
بر عالم شهر کامرانی　　وا کرد دری ز شادمانی
چون ماه نهم بران بر آمد　　جنبش به رگ جنین در آمد
پیدا گردید ماه انور　　زیبندهٔ نور تخت و افسر
شه بهر وقوف بی کم و کاست　　بزمی ز ستارگان بیاراست
روشن گهران آفرینش　　بیدار دلان تیز بینش
میزان ستاره راست کردند　　ادراک نهانی خواست کردند

* انعام ورز یکه بقاصد یا مهمان داده می شود (غیاث)

آمد بیرون ز ہفت اختر ‏ ‏ کاں پور سعید نیک جوہر
چون طالع آفتاب روشن ‏ ‏ ویرانہ کند بہ رنگ گلشن
اقلیم جہاں ز قاف تا قاف ‏ ‏ در زیرنگیں * آورند لاف
اما چو رسد بیازدہ سال ‏ ‏ گردد خلشے نمایش حال
در عشق یکی بت پریزاد ‏ ‏ ناید ز پری دگر باو یاد
آشفتہ شود بسان مجنون ‏ ‏ گردد چو صبا بکوہ و ہامون
با این ہمہ فریب ایام ‏ ‏ بر خیر رسد زمان انجام
بہرام ازاں نشاط فرزند ‏ ‏ زاں گونہ بخویش بود خورسند
ناورد بدل خیال دوراں ‏ ‏ بر کرد ز خود ملال دوراں
از مشورت جماعت نیک ‏ ‏ در وقت جمیل و ساعت نیک
راغب شدہ نام شاہزادہ ‏ ‏ در رغبت دل ز جاں زیادہ
فرمود کہ جشن چون فریدون ‏ ‏ بررسم کیان نیک قانون
ترتیب دہید از سرنو ‏ ‏ از نمرق و از بساط خسرو
سیمین بدناں نار پستاں ‏ ‏ محبوب چومہر در زمستاں
زنگولہ بساق خویش بستند ‏ ‏ بازار ستارگاں شکستند
زہرہ منشاں ارغنون ساز ‏ ‏ بردند دلاں ز نرم آواز
رامشگر رمزداں اشعار ‏ ‏ میریخت شکرشکر بہ گفتار
ساقی ز جمال خویشتن مست ‏ ‏ مینا بہ بغل و جام در دست
از نقل و کباب و ازمئی ناب ‏ ‏ بودند بعیش جملہ احباب
شہ باب سخا چو باز کردہ ‏ ‏ داماں فلک دراز کردہ
آری بجہاں کجا بود آز ‏ ‏ مفلس چو غنی شود سر افراز

---

* فارسی میں اس قسم کا املا میری نظر سے نہیں گذرا ۔

دنیا ز شهان بهار گیرد　　بستان ز بهار جان پذیرد
یارب چه خوش است گرچنین شد　　از عمر دمی بصرف این شد
شه سرخوش نوش کامرانی　　عالم همه خوش بزندگانی
هیزم کش مرغکی چه گفتا　　روزے بچمن گلی شگفته
کین هیمه تر ز باغبان ست　　ورنه همه زیر دیگدان است

دربیان پرورش یافتن راغب

استاد سخن طراز ایام　　میگفت چنین که شاه بهرام
در پرورشش علم بر افراشت　　خاطر ز دگر مهام برداشت
راغب چو در خجسته مایه　　اندر صدف کنار دایه
از شیر شکر سرشت یک چند　　میشست لبان شکرین خند
انگه که عهل دگر رسیده　　نو روز فطام * سر کشیده
چون مدت ترک شیر آمد　　دل را هوس پنیر آمد
بر نعمت خوان رسید دستش　　دانست ره بلند و پستش
از جنب سریر مهد بر جست　　در زین فرس چو نقش بنشست
استادانش ز صد زیاده　　گشتند تعین شاهزاده
از علم ادب کمال اندوخت　　از فیض خرد هنر در آموخت
از راز نهان آسمانی　　از غیبت پردهٔ نهانی
از داب امور سلطنتها　　از رنگ نقوش مملکتها
از رشتهٔ بندوبست عالم　　از مرتبت صنوف آدم
از صنعت کلک و حسن تحریر　　از حسن مزاج و حسن تقریر
از چابکی مهین سواری　　از تودهٔ سنگ و تیر کاری

---

* دودھ چھڑائی ـ

از جوهر ذاتی شجاعت — از بخشش دولت سخاوت
سر آمد این زمانه گشته — در عهد خودش یگانه گشته
گاهی بشکار شیر می رفت — در مرتع او دلیر می رفت
گه از دهنش ز زور حربه — می‌کرد رها گوزن فربه
در قوت زورتن چنان شد — پنجه کش دست همگنان شد
با پیل دمان نبرد کردی — فرقش ته پایه گرد کردی
شه بهر او قصر نو بنا کرد — اسباب مهیا از غنا کرد
پیرامن او بهار بستان — در صحن زمین پر از گلستان
حوضش همه بسته سنگ مرمر — نهرش همه پر ز آب کوثر
ازگلبدنان حور پرستان — از سیم تنان سحر دستان
در صحبت شاهزاده کرده — رنگین همه را ز باده کرده
راغب چو دران محل درآمد — حور منفعل از محل درآمد
با همسران * خود دران کاخ — می‌بود همیشه شوخ و گستاخ
جز عیش و طرب نبود کامش — سیمرغ هوس بزیر دامش
از فکرت دهر غم نمی‌داشت — در دیدهٔ خشک نم نمی‌داشت
روزش همه صرف در شکارش — شب بامی و رود بود کارش
ناگاه رسید وقت معهود — که در عمل ستارگان بود
در وقت ولادتش ز انجم — کردند منجمان تکلم
آخر ز فلک برون اثر کرد — بر راغب ساده دل نظر کرد

دربیان دیدن راغب مرغوب را در خواب
و عاشق شدن بر جمال او

از جنبش چرخ طاق افلاک — و ز جوش بخار مرکز خاک

* صحیح : همراں یکسی -

خال شب قیر گون هویدا   شد بر رخ روزگار پیدا

آمد برون از مسافت دور   از الکهٔ زنگ قرص کافور

سلطان قلمرو تجمل   پوشید قبای چشم بلبل

زرین کمران خدمت انگیز   گشتند روان به پشت شبدیز

بر تخت حبش نشست چینی   چون شاخهٔ گل بگلزمینی

رومی نسبان سیم پیکر   کردند برون ز غرفه ها سر

برسطح هوا بنفشه گون فرش   روشن شده چون سرادق عرش

در طاق مقرنس ملائک   روشن نظران علی الارائک *

درپیش خلیفه چند اطفال   اما همه ساتریں چو ابدال

شد دیدهٔ خلق در نظاره   چون ماه نمود گوشواره

خورشید فگند خیمهٔ دور   مهتاب نمود چهرهٔ نور

از جلوهٔ ماه نور گستر   شد خاک سیه مبدل از زر

هر سو بنظر در آمدے آب   از دور نمودی بحر سیماب

چون تختهٔ نقره گون زمین بود   تا بنده چو گوهر نگین بود

از بسکه فشاند نور انجم   خفاش نهان شد از توهم

چون ساقی شب ز بادهٔ خواب   کرده همه ذی حیات سیراب

عالم ز خودی خود گزشته   بر بستر خود دراز گشته

چون مستی خواب گشت در جوش   هریک شده زین شراب مدهوش

نی دست شهان بکار مردے   نی پای گدا بکوچه گردی

شد دور ز پای عاشقان بند   با دلبر خویش جمله خورسند

از عشوهٔ و ناز گرم بازار   بریک گوهر دو صد خریدار

---

* جمع اریکه تخت اراسته ، و سریریکه برو حجله یا شامیانه باشد (غیاث)

آره بسواد پردهٔ لیل   هریک سوی جنس خود کند میل

زیراکه شب است پردهٔ راز   در پرده خوش است نغمهٔ ساز

شب هادی راه عاشقان است   شمع ره کاروان جان است

راغب چو دران شب خجسته   از مشغلهٔ حواس رسته

بر . . . سریر خواب آمد   بیداری را جواب آمد

سر کرد بروی نرم بالین   تن کرد حوالهٔ نهالین

رفتند بکار خود نگهبان   خفتند بجای خود رقیبان

شاهزاده بخواب راحت اندوز   گردید چنان فراغت اندوز

نه از خودونه ازدیگر آگاه   میدید بهار حسن ناگاه

آمد بتی با کلاله * حور   چون مه بتمام چشمه نور

سر تا بقدم فریب عالم   می برد زدل شکیب عالم

حوران عدن خجل ز رویش   صد فتنه بیک گره ز مویش

سر تودهٔ مشک اذفری بود   پر مغز ز راز دلبری بود

گیسو بشکن محیل فتنه   چون مار سیه دلیل فتنه

زلفش رسن گلوی خورشید   رویش چو گل بهار جاوید

خال سیهش فراز رخسار   زنگی بچگان درون گلزار

از ریزه بران لطیفه جوهر   بر تختهٔ عاج نقطهٔ زر

پیشانی او چو لوح سیمین   اما به ملاحت چو نسرین

آن ابروی عنبرین دلجو   باشد چو هلال عید ابرو

طاق است ولی بود بهم جفت   اره کش اخت دل توان گفت

چشمش که چو نرگس مکحل   بی نرگس ازان شده مکحل

---

* بهر دو کاف . موی پیچیده و بمعنی زلف نیز آمده . (غیاث)

سرمایهٔ سحر ساحری بود — افسون رموز سامری بود

بینی الفے کشیده از ثلث — سیمین رقمی دمیده از ثلث

لب برگ گل و دهن چو غنچه — زان بود دل چمن چو غنچه

گوشش صدف در رموز است — مهر سر مخزن کنوز است

راز دل عالم است در وے — شور سر آدم است در وے

سیب ذقنش دماغ دارد — برماه دو هفته داغ دارد

چاه ذقنش برای هرجان — لبریز بود ز آب حیوان

حسرت ده جان عاشقانش — صد یوسف مصری اندرانش

غبغب بودش نشان آفت — چو ترجمهٔ بیان آفت

گردن چو صراحی بلور است — گزوی بجهان مدام شور است

چو تختهٔ عاج پشت هموار — زیبق بصفاے او گرفتار

یا هست برنگ سطحهٔ آب — گیسوش برو چو موج درتاب

چون آئینه هست سینهٔ او — مهر است نهان بکینهٔ او

کردند نمو دران گلستان — بر شاخ گلی دو نار پستان

هر یک بنظر چو گوی عاج است — برقیمهٔ سیمگون خراج است

یا آمده اند از ره چین — رومی بچه با کلاه مشکین

از نقره خام هست بازو — گنجینهٔ حسن بے ترازو

مانند گل است گرچه پنجه — لیکن دل خلق در شکنجه

دستی زحنا بهار بسته — از خون جگر نگار بسته

باشد شکمش چو قاقم روس — در روی همه پردهاے ناموس

رخشنده بسان لوح سیماب — نافست دران چو ورطهٔ آب

دارد کمرے و لیک موهوم — کس جز کمرش نه کرد معلوم

زین پیش براز آن گل اندام — رهوار قلم . . . . . .

شکلے که بعید تر ز فهم است — . . . .

چون نافهٔ مشک هیئت او — برشست . . . . .

ساق و فخذش بجهره بازی — هر دو بسر فسون طرازی

رنگین قدمش چه هست نازک — دورست زبرگ گل تدارک

شهزاده برو نظر چو بکشاد — افتاد برو هر انچه افتاد

نه سالهٔ بت پری فریبے — از جان پری برو شکیبے

بالای سریر خویش دیده — از ماه تجلی پیش دیده

چون گم شدگان خود فراموش — لختے زهراس ماند خاموش

انگاه کشاد درج گوهر — گفت ای که توئی زمه نکوتر

از مشرق کیست آفتابت — رخشنده ز کیست آب و تابت

برج تو کجا است گر تو ماهی — تخت تو کجا است گر تو شاهی

از آدمیان خبیر تو نیست — در جنس پری نظیر تو نیست

از خلد برین رسیده باشی — بر حور قدم کشیده باشی

. . . . ازین سخن بپیچید — از کثرت شرم آب گردید

. . . . — از خندهٔ ناز غنچه وا کرد

. . . . . نهٔ دهر — درپردهٔ دل ترانهٔ دهر

مرغوب زچودید حسن عامم — مرغوب پدر نهاد نامم

من دختر پادشاه چینم — بر خاتم شاه چون نگینم

باشد ملک همام نامش — شیر فلک است زیر دامش

گل چهرهٔ بنت کیوثانی — مادر بودم اگر تو دانی

معلوم نه شد که تو کدامی — در عرصهٔ کدام شامی

یا خود تو فرشتهٔ ز گردون　　نازل بزمین شدی بافسون

گر از بشری سراغ در ده　　از نام و نشان خود خبر ده

راغب بدو گفت قصهٔ خویش　　از مادر و از پدر کم و بیش

القصه بهر دو بود حیرت　　در هر دو بهم فزود حسرت

نشناخت کسی سرای خود را　　دادند ز دست رای خود را

هر دو بگمان که شهر خود هست　　از جام مظنه هر دو شد مست

عشق از سر هر دو گشت در جوش　　برداشت ز دیگ هر دو سرپوش

راغب بکشید در برش تنگ　　نوشید ز لب شراب گلرنگ

در بوس و کنار گرم تر شد　　از لذت بوسه بهره ور شد

لیکن نه رساند زیر دامن　　دستی که شرر زند بخرمن

از گنج نهانیش عنان تافت　　آن در چکی سیهگون نه بشگافت

آن هر دو گهر بعهد و پیمان　　بستند گره که تا بود جان

باشیم بزیر نیلگون طاق　　بی جفت بدون یار مشتاق

راغب باو داد خاتم خویش　　تا یاد خودش بدل بود بیش

او نیز باو سپرد خاتم　　تا خود نشود ز دل غمش کم

جز دست دگر نبود حائل　　در گردن شان بهم حمائل

خواب آمده سنگ راه آن شد　　خار کف پای هر دو جان شد

خواب است نشان غفلت دل　　از خواب شود بلای نازل

از خواب مباد کس پشیمان　　از خنجر خواب سینه ریشان

دربیان بیدار شدن راغب از خواب در وقت سحر و زاری کردن او در عشق مرغوب ـ

چون مرغ سحر پرے بر افشاند　　دامان فلک زری بسر افشاند

از چشمهٔ خود نشان آتش　　زد سیل برون بجان آتش

مستان شراب ناب دوشین　　جستند برون ز خواب دوشین
راغب ز نظر نقاب برزد　　از چشم برون حجاب برزد
زان دیدهٔ خواب ناک مفتون　　گردید بخار شب چو بیرون
یاد آمده سر گذشت عشرت　　در دل بخلید خار فکرت
نه ماه شب گذشته پیدا　　نه حالت عشق شب هویدا
در دست بدید خاتم او　　گردید علاوه ماتم او
افتاد بخاک از سریرے　　چون نقش فتاد بر حصیرے
از ناخن درد دل خراشید　　از خنجر غم جگر تراشید
از هجرت یار خیره گشته　　از صدمهٔ عشق تیره گشته
نه هوش خورو نه هوش دیگر　　شد محو دران خیال بے سر
گاهے بدرو گهے بدیوار　　میکرد درون خویش اظهار
چون از لب او فغان گذشتے　　دود از دل انس و جان گزشتے
آتشکدهٔ ز سینه افروخت　　رخت خرد و دماغ می سوخت
بیگانه ز خورد و خواب گردید　　دور از اثر شراب گردید
در رعشه تنش چو شاخ عرعر　　یرقان بدو دیده همچو عبهر
از پرده دل هوس برون شد　　آخر سر اوسوی جنون شد
زین فتنه چنبر ستمگار　　گشتند خبر رسان پرستار
از مادر و از پدر خرد رفت　　اندیشهٔ دل زنیک و بد رفت
چون مویه کنان برش دویدند　　دیوانه صفت ورا بدیدند
کج رفته چو تیرجے نشانه　　نی غیر شناس و نی یگانه
مبهوت بسان نقش تصویر　　نه حس نه حرکتش * نه تدبیر

---

* صحیح : حرکت بفتح را .

شہ گفت کہ جملہ کار فرما　　از قوم منجمان و حکما *

آیند بہم فراہم اینجا　　از وی ببرند ماتم اینجا

گشتند تمام داخل بزم　　بر حکم مطاع واصل بزم

ہر یک سخنی بہ مذہب خود　　بر حکمت خویش و مشرب خود

گفتند ولی برون ز کارش　　آگہ نہ شدند زان خمارش

گفتند قدر شناس انجم　　کین ہست ہمان قیاس انجم

در وقت ولادتش کہ گفتیم　　گوہر ز ستارگان بسفتیم

حکما گفتند کین مرض ہست　　دیوانہ شدن درین عرض ہست

این جملہ بخار معدہ باشد　　در سر چو رسد خرد تراشد

پرسید چو شاہ کاہنان را　　دادند بسحر این نشان را

ہرکس پئی ہر دوا فتادہ　　کردند علاج شاہزادہ

تخفیف نہ شد فزود دردش　　از حرقت طبع و آہ سردش

چون سرخ گلی کہ بود رخسار　　شد زرد ازان ہوای خونخوار

کارش شدہ ہر زمان دگرگون　　از شربت و از خوراک معجون

حکما و فسون گران عالم　　گشتند خجل بجای خود ہم

شہ گشت دژم برای فرزند　　بر گشتہ بدید رای فرزند

زانو شدہ کرسی سر او　　کس نیست بعقل رہبر او

عقلای بہار باغ دانش　　دانشمندان آفرینش

ارکان سریر سلطنت را　　دانای رموز مملکت را

یک جا ہمہ ہا فراہم آورد　　آن دانۂ خوشہ باہم آورد

مہری ز زبان خویش برداشت　　در سینہ دگر ز ریش برداشت

---

* صحیح : حکما ـ بفتح کاف ضرورت شعری سے اکثر جگہ مہر ابجدی نے امرا اور حکما کو بسکون ثانی کہدیا ہے

گفتا چہ توان نمود فکرش — بس تنگ شدہ است دل ز ذکرش
افسانۂ او دراز گشتہ — رشتہ بدهان کار گشتہ
دادند جواب کیں ز عشق است — آتشکدۂ کہن عشق است
شاید بنظر کسے در آمد — شیدائی او ز سر بر آمد
در دیدہ کسے گرفت جاے — افتاد ازیں مہر ز پاے
بر ماہ رخ بت پری زاد — در خواب نگاہ او در افتاد
بیچارہ طبیب تپ شناسد — از عشق کجا سبب شناسد
گردد بمزاج چوں موثر — درد دگر و دوا ست دیگر
آں را کہ بدل فتاد ناسور — حاصل چہ شود ز قرص کافور
تاب و تب عاشقان دلگیر — دور است ز شربت طباشیر
بیماری عشق را دوا نیست — بر عاشقان ایں ستم روا نیست
شہ شد چو ازیں مزاج لاچار — خود آمدہ پیش آں نکو کار
گفتا بباو کای مراد شاہی — از بہر چۂ دریں تباہی
بر اوج فلک بود ستارہ — آرم بزمیں فرو ز چارہ
گر عاشق حور بودہ باشی — آرم زعدن بجاں خراشی
یا هست پری بگو بیارم — در خواب گہت ورا سپارم
یا دختر پادشاہ باشد — بر چرخ بریں چو ماہ باشد
از بہر تو سازگار سازم — بر طاق نہم سرت فرازم
راغب بپدر نگفت حرفی — در پاسخ او نہ کرد حرفی
لب بستہ فرو ز گفتگویش — ناکرد نگاہ سوی رویش
شہ نفرتی کرد و سر بجنباند — از دیدۂ تر گہر برافشاند
از نزد پسر برفت غمگیں — برلوح جبیں کشیدہ صدچیں

رفتن پئی راز خفیه مشکل نابد بطور خفته دل
در راز کسے چه نیک و چه بد پی اوقدمی نمی توان زد

دربیان ظاهر شدن راز راغب از استفسار ناسک پسر وزیر

ناسک پسری وزیر بهرام دانش منش و سعادت انجام
همسالهٔ شاهزاده بوده در بزم شریک باده بوده
با او همه وقت یار می بود هم خلوت و هم شکار می بود
شه گفت باو که ای خرد مند آگاه بشو ز راز فرزند
این شور دماغ از چه راهست وین سرد چراغ از چه راهست
از حالت او خبر بیابم تا درپئی کار او شتابم
ناسک بدو گفت کای شهنشاه در پایهٔ تخت تو سر ماه
من بندهٔ خانه زاد شاهم خاک ره پای پادشاهم
واقف شده از ضمیر شهزاد انچه بود آزشاد و ناشاد
در عرضگهه ماک رسانم از بند الم دلت رهانم
چون مهره در آب نیلگون شد سودا ز دماغ شب برون شد
از زیور کوکب درخشان گردید فلک چو لعل آرخشان
شد رنگ هوا چو نقرهٔ ناب از خاک دمید فرشِ سیماب
مهتاب بکرسی بلورین مانند عروس کرد تزئین
ناسک سوی شاهزاده رفته چون مه برخور پیاده رفته
بنشست پس از ادای تسلیم لیکن دل او زبیم دونیم
راغب برخش نگاه کرده باشورش چشم آه کرده
پرسید ورا که خیر باشد در پردهٔ شب چه سیر باشد

ناسک آید و گفت اگر در اربب — عمرابد تو خواهم امشب

دانم که مقاصد تو اکنون — حاصل گردد ز دور گردون

هرنقش که در زمانه باشد — برلوح جهان یگانه باشد

دارد رنگی ورای رنگی — از صلح بود و یا ز جنگی

در پرده کسی چه رنگ بازد — برآخر خود فرس چه تازد

در در صدف است نازپرور — تا برنه شود نه شد بافسر

سری که نهان درون دل شد — آخر دل زان نهان خجل شد

از شدت اختفا بود راز — بانوک زبان جمله همساز

مشهور شده است نام عنقا — از کثرت پرده های اخفا

کس گر به سخن به لب گشاید — اصلاح بدست کی در آید

درجی که ز قفل بر گران ست — محتاج کلید زر گران است

بکری که بود بپرده دل شاد — بیرون بودش تلاش داماد

راز تو مرا بدون گفتن — روشن شده چون چراغ روشن

لیکن ز زبان تو دگر گون — گفتن بودم بصدق مقرون

تا کس بزبان سخن نه گوید — دانا به سخن رهی نجوید

دانم که ترا خیال عشق است — در مغز سر وبال عشق است

بر سیستنی نظر نمودی — تا دیده ز اشک تر نمودی

خوبان حرم سرای شاهی — گلگون بدنان پادشاهی

باشند همه بشکل گلفام — هم بستر پادشاه بهرام

هستند چو گل اگر چه خندان — در حسن نیند جمله چندان

کی نیر چشم تو بتابد — عشق تو بشان کجا شتابد

در شهر کجا تو سیر کردی — برکس نظری بدیر کردی

از لاله رخان کشورستان   هستند هزار گونه بستان
در خواب مگر تو دیده باشی   گل از رخ کس تو چیده باشی
از نام و نشان او خبر کی   جان در تن مادر و پدر کی
دل درپئی کار تو گذارم   سررشتهٔ آن بدست آرم
راغب چو شنید حرف تسکین   گردید سبک ز بار سنگین
در خواب هر انچه در نشانی   میدید ز شکل یار جانی
از نام و نشان شهر یارش   از خطهٔ چین و ازدیارش
از حسن جهان فریب مرغوب   و ز خندهٔ شکرین محبوب
از بستن شرط عهد و پیمان   مانند گره برشتهٔ جان
چون باده بکاسهٔ بیان کرد   از مستی خون دل عیان کرد
انگاه نهاد خاتم یار   درپیش وزیرزاده لاچار *
گفتا کاین است ای نکو نام   انگشتری بت دل آرام
من خاتم خود بدو سپردم   ره جز پئی دوستی نبردم
چون عشق بمن معارضه کرد   زین هر دو بهم معاوضه کرد
این گفت و کشید نالهٔ زار   چون ابر ز اشک شد گهر بار
ناسک بقدوم شاهزاده   گریان گریان ز سر فتاده
گفتا که رسیده است اقبال   از بهر خدا تو باش خوشحال
در آئینهٔ نشاط جاوید   بینی مدام روی امید
گردد ز جناب حق تعالیٰ   کار تو درین جهان دوبالا
مطلوب ترا بحسن انجام   در کم مدت دهم سر انجام
زین گونه بگفت و راست برخاست   باشاه نمود بی کم و کاست

---

* صحیح : ناچار ۔

شاه و بنت شاه هر دو خورسند   گشتند روانه سوی فرزند

گفتند که سهل هست این کار   غم خوردن تو نشد سزاوار

مکتوب به سوی چین نویسم   قاصد سوی چین فریسم

مرغوب ترا بتو رسانیم   ما دزد نئیم پاسبانیم

دادند طمانیت بدینسان   چون موم گداختند میهمان

در بیان نامه نوشتن بهرامشاه درخدمت ملک همام بادشاه چین درباب خواستگاری راغب پسر خود

در روز دگر شهه از گرانی   آمد بسریر خسروانی

دل از سوی پور حیرت اندوز   خاطر بملالت جگر دوز

لب تا بدماغ آتش انگیز   از آه دهن برون شرر ریز

از فکر پیام خواستگاری   در وسوسه دل ز بیقراری

اندیشه باین که من کیینم   نه در خور پادشاه چینم

او عالی و من فرو ترازوی   من آبم و او بقدر چون می

او پایه زمن رفیع دارد   امرم حکم شنیع دارد

گر بشنود ش ز دل سوالم   از خاطر من رود ملالم

ورنه چه بود بلای خفت   مرگست چنین صلای خفت

در باد خزان رسد چمن هم   این طفل رود ز دست من هم

افتد بنقاض کار آخر   از دست رود شکار آخر

وزرای جناب خاص بهرام   امرای * رکاب نیک فرجام

گفتند که این صدای چینی   نزدیک بود ز دور بینی

---

* صحیح : امرای بفتح میم.

اکنون که چراغ دود دارد　اندیشه درین چه سود دارد

الحق بتوکل است این کار　جهدی کن و بر خداش بگذار

بر راے صواب دید نیکان　گردید ملک بس آفرین خوان

زین مژده بسی بدل طرب کرد　مکتوب نویس را طلب کرد

فرمود که ای دبیر دانا　در نیک و بدم مشیر دانا

بر کاغذ زر نگار انور　بنویس خط خوش معنبر

از ماسوی بادشاه جیپال　فغفور جهان نیک آمال

از تیر قلم بکن روانه　آداب سلام دوستانه

انگاه ز نوک کلک تحریر　بر بند ز نو طراز تقریر

کای خسرو تاج بخش شاهان　شاه دوجهان ترا نگهبان

حکم تو بسان حکم خورشید　در عرصهٔ دهر باد جاوید

در عالم جلوه‌گاه ایجاد　در کارگه حدوث بنیاد

بهتر ز تودد و توفق　امری نبود درین تعلق

پیوند امر پذیر این طاق　گردید جلای چشم آفاق

زین سلسله هرکه هست عاقل　چون دور مسلسل است باطل

لذات جهان بتی او باشد　فرزند یکی پدر دو باشد

یک خسرو دگر پدر بعالم　هر دو بابوت است باهم

خواهم که پسر بتو سپارم　در سایهٔ لطف تو گذارم

خواهم که غلام کن که کارت　آید بهزار سازگارت

یا کن بیگانگان سرافراز　فرزند بود بعزت و ناز

مولای منی تو در اجابت　کت بشنوی میکنم نیابت

ای گوهر درجک کیانی　پروردهٔ دایهٔ نهانی

دید است بخواب خویش مرغوب — گردید بران جمال مشغوب

انگشتری خودش بداده — بر خاتم او دلش نهاده

جستند بخود ازین توسل — هر دو بمعاوضه توصل

عشق است برنگ مشک اذفر — از طبلهٔ خویش بر زند سر

بیند عاشق نه خواری خویش — معشوق ازین زیاده دل ریش

پروانه بشمع گر بریزد — دود از سر شمع نیز خیزد

این فتنه کند بهر دو سورو — که زین طرف است و گاه زانسو

ناموس من و تو هست واحد — احباب دگر ، دگر معاند

منشی چو نبشت نامهٔ نو — شد مهر برو ز دست خسرو

ناسک بتعاقب دل افروز — گردید روان ز شاه فیروز

منزل منزل برید چون ماه — آمد چو صبا درون درگاه

پیش ملک همام آمد — با نامهٔ و با پیام آمد

دانندهٔ معنی صحائف — خواندند بلوحهٔ تحائف

بر خواند و رساند جمله مرسول — شد پیش همام جمله مقبول

ناسک بهمام بود مهمان — جا یافت درون کاخ ایوان

در بیان متغیر شدن احوال مرغوب از غلبهٔ عشق راغب و واقف شدن کنیزان و ظاهر کردن انها با مادر او .

آهنگ سرای عود گفتار — رامشگر پردههای اسرار

زین گونه نشید ساز کرده — قفل از در عشق باز کرده

کای دختر ارجمند فغفور — چون از بر یار گشت مهرجو

زان خواب جگر فگار جان سوز　　می سوخت چو آفتاب در روز
در باطن بیقرار بودے　　دریادش اشکبار بودے
چون شمع بعشق یار می سوخت　　چون ابر چراغ برق افروخت
در حجرهٔ فگندرخت خود را　　برداشت خیال نیک و بدرا
بر بستر بیکسی فتاده　　بر زانوی خویش سر نهاده
لب گشته بآه و نالهٔ همدوش　　گردید دهان ز خنده خاموش
هر چند بخویش ضبط می‌کرد　　اما بیرون شدے دم سرد
اول عشقش نهان نموده　　پوشیده ز همدمان نموده
آخر چو فتاد طشت از بام　　شد متهم از فریب ایام
تهمت چه که واقعی همین بود　　ظاهر شد کانچه در کمین بود
دیدند کنیزکان گلرنگ　　زین گونه چو ریخت مشتری رنگ
افگند بجیب خویشتن سر　　می دید یکی بروے دیگر
حیرت زد و هولناک گشتند　　چون سبزه بروی خاک گشتند
گفتند بهم که این چه باشد　　هر وقت بچین جبین چه باشد
از ما چه بود تنفر او　　تازه روش تکبر او
پیوسته بود بسان بیمار　　از صحبت ما شد است بیزار
تنها بچمن بسیر باشد　　نفرت بدلش ز غیر باشد
نالان نالان برنگ سیلاب　　پی ما رودش بسیر مهتاب
سابق که زما جدا نمی ماند　　گر ماند دلش بجا نمی‌ماند
اکنون شده . دور دور از ما　　در طبع نهد نفور از ما
چشمش همه تر ز آب گریه　　دارد اثر از شراب گریه
در یک سخنش دو صد خیال است　　پاسخ نه مطابق سوال است

یک چند اگر برین بماند　　این سیرت هم چنین نماند
واژون ز جنون و تیره گردد　　از دست زمانه خیره گردد
از ناله کشد چو آه فریاد　　از راغب و از پیمن کند یاد
در هر سخنی از این دو گوهر　　تسکین دلش شود نکوتر
معلوم نه شد که این کدامند　　بر مرغ دلش بسان دامند
این جمله اثر ز عشق باشد　　این فتنه بسر ز عشق باشد
باید که بمادرش بگوئیم　　سر رشتهٔ او ازین بجوئیم
زین گونه بخود کلام کردند　　این قصه باو تمام کردند
گلچهره شنیده بانگ برزد　　افتاده زپا بخاک سرزد
لیکن بملک نه کرد آگاه　　تا پی نبرد زخود درین راه
تا بر دل کس نه راه یابد　　کردن بدگر سخن نشاید
دیدن دگرو دگر شنیدن　　فرق است بهر دو در رسیدن

دربیان فرستادن گلچهره دایه را بنزدیک مرغوب و واقف شدن او از عشق آن پری پیکر و آگاه‌شدن ملک همام ازان

چون صبح دوم ربود سایه　　گلچهره طلب نمود دایه
گویند خجسته بود نامش　　چون نام خجسته بود کامش
در علم طلسم اعلم الناس　　شاگرد کهین روبلیناس
می‌کرد ز زور سحر سازی　　با چرخهٔ چرخ چرخ‌بازی
نیروی فسون او چه پرسی　　بر آب شدی روان به کرسی

بستی زبلور عقد الماس | یخنی پز اوست دیگ قرطاس
از دم زدی آتشی بدریا | در داس او خوشهٔ ثریا
رفتی بهوا ز تار موئی | بردی دل شیرنر ز هوی
در حکم مطیع دیو خناس | چون آدمیان بکار نسناس
در عرصهٔ کینه یکه تازی | چون حقهٔ عشق مهره بازی
لذت چش خوان عاشقی بود | دل همچو کباب تر نمک سود
گاهی بنهان شکار کرده | معشوقی خود بکار برده
کد با نوی چین بخواند ز اخلاص | نزدیک خودش نشاند ز اخلاص
گفت انگهی کای رفیق دیرین | جز تو که بود شفیق دیرین
دانم که ترا بخیر مرغوب | دیگر نبود بدیده محبوب
آغوش تر بود مأمن او | دوش و برتست مسکن او
از شیر تو آن مه درخشان | شد همسر آفتاب رخشان
گردید نهال آن صنوبر | از پرورش تو سایه گستر
امروز به بین که حال او چیست | زین حالت تنگ چون توان زیست
دریاب مزاج دختر من | چون است بتاب اختر من
انچه که بمن کنیزکانش | گفتند فسانهٔ نهانش
میدان که هنوز باورم نیست | ظاهر بضمیر داورم نیست
تو نبض شناس دل شو اکنون | از حالت او خجل شو اکنون
بشنید چو دایه راز یکسر | گردید روان بسوی دختر
چون گل بچمن پیاده رفته | نزدیک بغل کشاده رفته
بگرفت ببر چو خرمن گل | وا کرد دهن بسان بلبل
از خوش سخنان مادرانه | بکشاد لبی ز هر بهانه

گفتا باو کای فروغ جانم   قوت دل و قوت روانم

زین گونه چرا گرفته جانی   بر جان تو چیست این گرانی

گر چشم بدست از ستاره   گردانم که توان شدن بچاره

گر دیو و پری ست در تو بدظن   در شیشه کشیده آورم من

یا غیر ازین دگر خیال است   اصلاح سراسرش محال است

آن نیز بمن شده است آسان   تو بهر چه چنین هراسان

دارم بخود آن چنان تحمل   بار تو کشم بلا تامل

حیف است که تو هنوز زینسان   پوشیده کنی ضمیر پنهان

جز من که ترا است غمگسارے   زین گونه کنیز جان نثارے

آن دم که زمام تو مرا بود   چو مهد کنار من ترا بود

دانی که چه رنجها کشیدم   ای چون تو نهال پروریدم

از بهر خدا نهان چه داری   بیرون آور بخوان چه داری

گر شربت خوشگوار باشد   از خوردن او قرار باشد

گر تلخ بود چو زهر قاتل   حقا که بود سم هلاهل

من طالب خوبی تو هستم   از بادهٔ خوبی تو مستم

مرغوب ازین حروف دلکش   از سینه برون بریخت آتش

از شرم فرو ربود سر را   از چشم بریخت اشک تررا

هر چند بخویش ضبط می‌کرد   عشق آمده جمله حبط * می کرد

آخر سوی اعتماد دایه   افتاد خیال ماه پایه

گفتا که توئی مرا چو مادر   در حکم تو من نهاده ام سر

بشنو که عجب حکایت است این   از بخت مگر شکایت است این

گشتم به شبی به بستر خویش   در خواب خوش حلاوت اندیش

---

* باطل شدن ثواب و عمل (غیاث)

رفتم بحرم سرای شاهی   دیدم بسریر عاج ماهی
خورشید کهین بندهٔ او   چون خادم سر فگندهٔ او
چون ماه دو هفته چهره تابان   نور از رخ او برون شتابان
یک بار مرا کشیده در بر   آمیخت بمن چو شیر و شکر
او در من و من درو فتاده   لب بر لب شکرین نهاده
چون شاخ گلی شدیم هم‌دوش   چون سوسن و نسترن هم آغوش
لیکن نرسید هیچ ازو رنج   سر بسته بماند مخزن گنج
از غنچه نسیم دور مانده   از گل شدنی نفور باده
او از خود و نام خود نشان داد   در قالب مرده باز جان داد
اقصای یمن سریر گاهش   از فرق سران بدر کلاهش
و از مادر و از پدر نشانی   از چین و بهار شیروانی
من نیز باو کمال دادم   دل را در اتصال دادم
شد شرط چنان که گر بماند   بی جفت بیک دگر بماند
او بی من و من بدون او هم   تا هست بقا مدار عالم
خاتم که بهم معاوضه شد   از عشق درین معارضه شد
اینک که بدست خود در آتش   دارم موجود از نشانش
در دست ویست خاتم من   چون گل ز شگفتگی به گلشن
معلوم نشد که ماجرا چیست   در پرده خواب ماجرا کیست
اما بجمال آن جوانی   دل عاشق شده چه جای جانی
بی او نتوان شدن به دیگر   گر ماه بخود به چرخ اخضر
وابسته باوست زندگانی   این است سخن دگر تو دانی
من پردهٔ شرم بر فگندم   این نرد بنطع در فگندم

از تیغ پدر هراس رفته   قهر فلک از قیاس رفته

عشق آتش و شرم پنبه زاری است   عشق است چو شیر دل شکاری است

کی عشق ز شرم راه دارد   نسبت چه کتان بماه دارد

باآں دل زار و سینهٔ گرم   لیلا چه کشید آخر از شرم

رسوائی زیب عاشقانست   در زجر شکیب عاشقان است

این گفت بکرد پیرهن چاک   چون سایه فتاد بر سر خاک

هوش از تن او فراز رفته   دل از تفی * در گداز رفته

شد ناله بلند تا به گردون   از دیده ربود موج جیحون

بیچاره خجسته گشت حیران   زین گونه چو دید خانه ویران

از خاک ورا کشید دربر   بر تارک او نهاد معجر

از مشک و گلاب شست گل را   داد از لب او حیات مل را

از رسم طمانیت دهن باز   کرده بدو از بلند آواز

گفتا که ای باغ نوجوانی   آرایش حسن جاودانی

کن اندکی صبر اندرین کار   آسان شود این مهام دشوار

از وصلت یار شاد کردی   فارغ دل زین فساد کردی

یک چند بباش تا شود فکر   هر وقت میار بر زبان ذکر

زین نوع سخن نبود بسیار   بر خواست چو باد دایه ناچار

با مادر او سخن نهفته   از دیده و شنید خویش گفته

گلچهره شنید داستان را   در گوش ملک رساند آن را

شه گفت عجب که این چه بوده   یک خواب دو جا چه رو نموده

گر راقم دفتران تقدیر   کرد است بایں طراز تحریر

---

* صحیح بسکون ثانی ۔

بر گشتن ما ازاں رقمہا ہرگز نہ شود بصد قدمہا
گر فاش شود سخن بناکام مرغوب ز راغب است بدنام

دم غیر رضا نمی تواں زد
پنجہ بقضا نمی تواں زد

دربیان رسیدن رسولان پادشاہان اطراف با تحائف برای خواستگاری مرغوب و جواب دادن ملک ہمام آنہا را و طلب کردن تصویر راغب از پادشاہ یمن

از شہرت پاک حسن مرغوب چوں گشت خرد ز جور مسلوب
دیوانہ شدند جملہ شاہاں گشتند چو جان خویش خواہاں
ہر یک ز برای خواستگاری وز بہر حصول کامگاری
کردند رواں رسول و قاصد در درگہ شہ پی مقاصد
از نامہ و از پیام ہر یک با باد صبا شدند ہمتک
یک خرمن مشک مغز تاتار یک تودۂ عود کوہ انبار
یک اقمشۂ * حریر و دیبا یک بستہ کش از سمور زیبا
یک رشتۂ از ظروف الماس یک اشتر پر فروش پر طاس
زیں گونہ بسا بسا تحائف بیروں ز ازیں دگر ظرائف
پیش ملک ہمام بردند از ہر طرفی سلام بردند
شد شاہ ازیں رسول و سوغات حیرت زدہ از چنیں رعایات
از بہر نزول شاں مکاں داد باہر ہمہ نزل میہماں داد
از جنبش دور چرخ فیروز یک چند گذشت از شب و روز

---

* جمع قماش - بمعنی جامہ و رخت و اسباب - (قماش) محاورہ میں مصنف نے گٹھڑی کے معنی
میں کہیں کہیں لیا ہے -

روزی شده شاه چین بایوان   در فکرت خویش بود حیران

گلچهره به پیش شاه آمد   چون زهره به پیش ماه آمد

شه گفت باو ای که پریزاد   ناید بتو در دلم پری یاد

زن گرچه برنگ کیمیا شد   افتد ز نظر چو بی حیا شد

او پردهٔ شرم را بر انداخت   بر نا محرم نظر در انداخت

در عشق فقیر بینوائی   هر لحظه بانگ های هائی

گیرم که او والی یمن شد   در تحت او کشور ختن شد

لیکن نرسد بپایهٔ من   او غنچه بود منم چو گلشن

شاهنشه الکهام چینم   بخشندهٔ افسر و نگینم

هستم منم از نژادهٔ تور   از نطفهٔ بادشاه فغفور

اندیشه شده ست عائد حال   کو هست ز کی منم ز جیپال

بنگر دمی اختلاف ما را   از بهر خدا خلاف مارا

در کفو قرابت است پیدا   این جا چه تفاوت است پیدا

گلچهره چو این تمام بشنید   راز ملک همام بشنید

خندید چو گل بروی شوهر   گفتا که توئی زما نکوتر

دانش آموز این و آنی   خوش دانند امر خسروانی

مرغوب نه کرد هیچ تقصیر   این سر زده از حجاب تقدیر

در خواب گنه ز کس بر آید   تعزیر برو کجا در آید

گر شاه یمن ز تو کهین است   لیکن بدگر شهان نگین است

تعظیم سران نسل جمشید   واجب آمد بماه و خورشید

چه ایرو چه تور از فریدون   هستند دو گوهر همایون

اینها همه شاخ یک درختند   در میوه ز یک درخت بختند

آن حرف کنون چه کار آید   تقویم کهن بکار ناید

راهی که بود صواب برگیر — این نقش کهن بر آب برگیر

ناسک ره انتظار بسته — چون محتاجان بدر نشسته

بر خیز و صحیفه ساز گردان — دروازهٔ مهر باز گردان

پاسخ بنویس چون یگانه — با هدیهٔ رسم دوستانه

سوی یمنش روان کن امروز — این کار مبارک است و فیروز

تاخیر مکن که دقت آرد — دل را بهجوم رقت آرد

شه گوش بران بلند کرده — طوعاً کرهاً پسند کرده

از عذر بقاصدان شاهان — گفته کای دوستی پژوهان

گردیده دهن زبان دگر جا — رفته است کف عنان دگر جا

درکاس دگر چمن نهفته است — گل در چمن دگر شگفته است

مهمانان تعجب فراموش — کردند جواب صاف چون گوش

نزدیک سران خویش رفتند — آنچه که شنیده بود گفتند

شه کرد طلب شبیه راغب — آن عاشق پاکباز غالب

هم نامهٔ نامی جهان شاد — درباب جواب او فرستاد

دربیان فرستادن بهرام شاه تصویر راغب را نزد ملک همام و عاشق شدن او بران و شیفته گشتن مرغوب از سرخو بدیدن آن نقش و قرار یافتن نسبت از طرفین

نقاش نگارخانهٔ عشق — جادو رقمی فسانهٔ عشق

بر صفحهٔ این پرند گلرنگ — بر بست چنان طراز نیرنگ

کای شاه یمن مصوران* را — صورت گر ناز پیکران را

---

* مصور ـ بکسرۂ واو ، پیکر کا قافیہ نہیں ہوسکتا

فرمود که جمع باهم آیند پیش ایوان فراهم آیند
زان جمله یکی بسان بهزاد در صنعت خویش بود استاد
از زور فنون کلک مانی ارژنگ ربای دست مانی
چون درفن خویشتن رسیدے در برگ سمن چمن کشیدے
نقشے که ز خامه اش برآید در قالب مرده جان درآید
رسا می جادوانهٔ او از خوشه نمود دانهٔ او
در خوش خط حریر ساده بنگاشت شبیهه شاهزاده
زان گونه کشید نقش صورت ازوی سرمونه شد تفاوت
راغب چون دید صورت خویش زد بوسه یکے بهیئت خویش
بهرام ملک شبیه شهزاد نزدیک همام چین فرستاد
خاقان جهان چو دید تصویر بر نقش ملک ز نور تخمیر
چون غنچه نخست بود مقبوض شد حجت او زنقش منقوض
بشگفت چو گل دلش دران دم زد خیمه برون ز خاطرش غم
عاشق شده بر جمال راغب شد حسن دلیل حال راغب
گفتا که اگرچه من بزرگم مانند فلک بخود سترگم
ز انسان بکفم رسد چو خورشید شکر است بران بهار امید
گویند دران خجسته ایام دستور همام نیک فرجام
ی بود چنان که از سلاطین تصویر کسی رسد بتزئین
می برد بپیش دختر خویش میداد بدست اختر خویش
امید بآن که گر پسندد با او هر خود به عقد بندد
لیکن نظری نه کرد مرغوب زان نقش یکی نه گشت مرغوب
افگند فرو زچشم هر یک گردید ازان دلش مشبک

چون چشم بنقش راغب افتاد — بر خواست ز سینه آه از یاد
چون سایه بفرش سر فگنده — از جان بشبیه گشت بنده
زان بادهٔ تند رفت از هوش — از هستی خویش شد فراموش
بعد از دم چند در تگ و تاز — آمد بمقام خویشتن باز
وا کرد نگاه مهر تاثیر — در پردهٔ شرم شد ز تصویر
زان گونه خجل شده پری زاد — گویا که عروس پیش داماد
انگاه بدید سوی مادر — افشاند گهر بروی مادر
کین دزد منست و دشمن من — در خواب شده است رهزن من
غارتگر نقد دل همین است — خوار افگن مشت گل همین است
در پردهٔ سینه طائر دل — از خنجر اوست نیم بسمل
گلچهره چو دید حال دختر — بشنید چنان مقال دختر
گفتا بپلک دمی نظر کن — بیمار مرا دوا دگر کن
چون نبض دلش شناختن بود — اکنون نه دهد توقفش سود
فرمود ملک بکار پرداز — تا برگ سفر کند بهم باز
از زیور و از جواهر آلات — از خیمهٔ و پردهٔ سقرلات
بسیار تحائف دل افروز — رنگ افروز بهار نو روز
هر یک بها خراج کشور — در قیمت از ستاره بهتر
همراه خواص چند درگاه — بودند همه مصاحب شاه
نزدیک شه یمن روان کرد — بر دولت دوستی نشان کرد
گردید قرار این که شهزاد — کان زبدهٔ خاندان امجاد
از ملک یمن بچین رسد گر — با او بشود زفاف دختر
از بهر وزیر زاده یکسر — صد خلعت و اسپ و لعل و گوهر

ناسک پزرفت بخش فغفور بوسید زمین و گشت مسرور
آں عہد امید کرد ایجاب گردید بسے چو سبزہ شاداب
گشتند ازو وداع یکسر بر سمت یمن دلیل و رہبر

دربیان غلبہ نمودن عشق بر راغب بعد رفتن ناسک و آشفتہ ماندن شاہزادہ از استیلاے آں

گویندۂ داستان راغب جویندۂ راز آں مطالب
از طوطی خامۂ شکر بار زینساں برداشت بند منقار
کآں عاشق مست بادۂ غم گلچین بہار دیدہ نم
می بود در انتظار ناسک در خویش امیدوار ناسک
در آمدنش درنگ چوں شد دل از غم عشق یار خوں شد
از دست عنان صبر رفتہ ناچار بچنگ جبر رفتہ
در یاد بت پری وش خود جنگید بہ بخت سرکش خود
گہہ بر سر و سینہ دست می‌زد گہہ سر بہ زمین پست می‌زد
چوں لفظ سرشک گرم از غم چوں آتش پارسی لب ازدم
از نالہ گلوش شاخ در شاخ آہش بسحاب رفت گستاخ
چوں دود جگر ز لب بر آمد در سینۂ سنگ تب بر آمد
گاہے ز ہلال بدر می‌جست رنگ از رخ لعلگونہ بشکست
گہہ ابر سیہ بر آفتابش از سنبل تر بگل نقابش
گاہی بہ قباهی از جنونش چوں لالہ پیالہ پر ز خونش
خورشید بغرب چوں نگوں شد در چشمۂ آب نیلگوں شد

در حجرهٔ تیره خاک رفتے　　از نوک مژه گهر بسفتے

می گفت که اے فلک چه کردی　　زینسان بمغاک غم چه بردی

پروردهٔ ناز بود جانم　　آسوده ز چرخ در امانم

ناگاه چه رنگ باختی تو　　بر بستر من چه تاختی تو

شبخون زدی برمن غریبی　　کردی چه ستم به بی نصیبی

دشمن شده دشمنی چه کردی　　رهبر شده رهزنی چه کردی

گاهی نه بتو دو چار بودم　　نه باتو گهی دو چار بودم

در معرض پر عتابم از چه　　چون بیهُده خرابم از چه

من پیش تو از سلوک میرم　　نیکی کنم و بدی بگیرم

این از چه بود بدہر عالم　　انصاف نهان شده مگر هم

نیکی به بدی نه گشته دمساز　　نیکی کن و هم در آب انداز

باتو نه ستیزه داشتم من　　تخمی به بدی نه کاشتم من

بامن به خصومت از پئی چیست　　زین گونه حکومت از پئی چیست

بیدادی و دادگر نه گشتی　　بر تیر بلا سپر نه گشتی

تو خود چو فرشتهٔ نه ابلیس　　لیک ابلیسی بکار تلبیس

کمتر شده این چه بد نمودی　　خود را ببدی پسند نمودی

افعی به بدی چو کرد آهنگ　　هرجا که (رود) بسر خورد سنگ

شیطان بدغا رسید چون غول　　خورد از سر هول ضرب لاحول

تو بیش نهٔ ازین دو چنبر　　روزی بزمین در آی از سر

چون صبح دویم نظاره میکرد　　جیب شب تیره پاره میکرد

از غصهٔ جگر دو نیمه کرده　　آویزش با نسیمه کرده

کای پیک جهان نورد یکتا　　وی قاصد تیز گرد هرجا

داری بنظر پری رخان را سیمین بر ماه طلعتان را
جانان مرا دو دیده باشی گل از رخ او توچیده باشی
من کنده به بازده نشینم تو بینی و من ورانه بینم
تو گرد سرش نثار کردی پیرامن آن نگار کردی
هم گوش کنی تکلم او چون گل شوی از تبسم او
من خود چه بلا گناه کردم املاک کسی تباه کردم
با خانهٔ هور غارنیدم یا در بر ماه آرمیدم
باری بکدام جرم گیری این عذر زمن نمی پذیری
انصاف نه شد که هست بیجا تو پیش وی است و من در این جا
باری زمن جگر تراشی یکبار بکن ورا تلاشی
بر عادت خویش پیش او شو از سر بزمین او فروشو
باید که پیام من رسانی از عجز سلام من رسانی
از حادثهٔ منش خبر کن از دیدهٔ من برو نظر کن
از من بقدوم او بنه سر سر تا بقدم فراز بگذر
بنگر بچه حالت است آن ماه دارد بکدام عرصه بنگاه
با ما و من است در دل او یا در دل غیر منزل او
دانم که بغیر من بدیگر دل کی دهد آن بت ستمگر
وز دیدهٔ نظر بسوی او بین انگشتریم بدست رنگین
دارد ز نشان من در انگشت ظاهر شودت چو واکند مشت
انگاه چو گل دریده دامن چون بادصبا رود به گلشن
از یاد قدش نظیر شمشاد از سینه کشیدی آه و فریاد
از شوق گرفتی در برش تنگ کردی سو بوسه نیز آهنگ

گل را بتشبیہ عارض او — گشتی ز جنون معارض او

آں عقدۂ دیدۂ مکحل — از عبہر باغ می شدش حل

چوں بر سر جوئبار رفتی — با دیدۂ اشکبار رفتے

جیحوں ز سرشک آب مے خورد — سیحوں ہم پیچ و تاب مے خورد

ہرکس بامید می شتابد — سر را ز امید بر نتابد

ایں دہر بہ کس نہ سازوار است — مینائے فلک چہ سنگ بار است

ہاں شیشۂ خویشتن نگہدار — از سنگ بود بشیشہ آزار
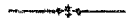
دربیان آمدن ناسک نزد بہرام شاہ و روانہ شدن راغب طرف شہر ختن

یک چند بریں گذشت ایام — ناسک آمد بنزد بہرام

زاں گونہ شد از نشاط بالید — در جامۂ خویشتن نہ گنجید

راغب چو مراد قلب خود دید — آمد بشعور و شاد گردید

باز آمدہ آب رفتہ در جو — آمد بسرش زمان نیکو

رنجی بخوشی مبدلش شد — غم از عشرت مشتملش شد

بہرام رسید کان چیں را — واں مژدہ رساند نازنیں را

از زیور و خلعت و جواہر — از گنج زر و قماش فاخر

پدرود نمود سوی جیپال — نزدیک ہمام نیک اعمال

خود برگ سفر نمود موجود — گردید تمام آنچہ فرمود

صد زورق زر نگار رنگیں — چوں کشتی آفتاب زریں

خم چوں خم ابروان خوباں — محراب عبادت بزرگاں

قرباں برو ماہ نو دو صد بار — ہرخانہ چو برج چرخ دوار

هر غرفه چو منظر درفشان چون منزل ماه نور افشان
یا بهر نعلم رئیسان نو نیست ز کلک خوش نویسان
بر حکم شهین ز اسباب آماده شدند بر رخ آب
سوغات شگرف رسم شادی سامان سرای کیقبادی
از (بهر) صلاح نوردیده چندی ز خواص برگزیده
حکما و منجمان دیرین خوبان گهرفشان شیرین
رستم منشان خصم افگن ندمای ظریف شکرین فن
دیگر همه چیزهای لائق یک بر دگری بوصف فائق
ناید بزبان کلک تحریر بیرون بود از حصار تقریر
بردند بگلشهاے چوبین دریا شده زان بهار رنگین
شه با همهٔ قبائل خویش با معتهدان خیراندیش
چون ابر رسید بر لب بحر چون خور افروخت کوکب بحر
این خرمئی که بدل جان بود گرچه بضمیر همگنان بود
لیکن دل والی یمن را آن شمع بساط انجمن را
می‌سوخت نهان ز آتش غم از فرقت پور دیدها نم
راغب بحوالهٔ خدا شد از مادر و از پدر جدا شد
بوسید زمین خدمت شان افتاد بپاے عزت شان
شه نیز کشید در بغل تنگ جان در تپ و دل بنالہ همرنگ
شهزاد درون کشتی آمد گوئی که بعشق پشتے آمد
شه گشت به بخت خود ستیزان مانند سحاب اشک ریزان
چون اشک نه ریزد از خرابی خورشید گرفت برج آبی
تنها نه بلا بود جدائی مرگست که بعد آشنائی

گویند مهاجران جاهد الموت و الفراق واحد
این زهر بکس مباد هرگز این قهر بکس مباد هرگز
هر کس که درین بلا فتاده چون شمع در آتش ایستاده
در دهر بدون این مصیبت دیگر نبود بحق عزت
این برق اگر بکوه افتد آنهم ز سر شکوه افتد
ای چرخ بغم عنان توان تاخت دود از دل ابجدی توان یافت
او خستهٔ ناوک جدائی است آشفتهٔ رنگ آشنائیست
تلخی کش زهر روزگار است در پنجهٔ دهر بد شعار است
از شمهٔ راحت زمانه در خواب نه دید آن یگانه
محو چمن خیال عشق است پامال ره خیال عشق است
چون دایه بعشق مرورا دید از خنجر عشق ناف ببرید

در بیان غرق شدن زوارق در دریا و بر آمدن راغب بدستیاری تختهٔ بر ساحل بحر

سازندهٔ این نوای جانسوز بربط زن نغمهٔ جگر دوز
زین گونه کشید بانگ ناله از سینه نمود داغ لاله
کان جمله زوارق ملک زاد میرفت بروے آب چون باد
چون عمر کهن خیال هستی گاهی بفراز و گاه پستی
رفتند بهم بسطح دریا رایت زده بر سر ثریا
ناسک برکاب شاهزاده چون سرو بپا در ایستاده
از رونق چمن و از دیارش از گلشن شاه و از بهارش
از ناز و کرشمه های مرغوب از حسن دمی فریب محبوب

از سیم تنان لعبتانش از سرو قدان گل برانش

می‌کرد حکایت دل افروز تا روز شدی شکایت روز

چون زورق خورشید بگرداب مه کشتی خود کشیده از آب

می‌بود دگر ترانه شب را افسانه نواز مهر لب را

بر کرده روایت نو آئین می‌کرد ز قصهٔ سلاطین

گاهی ز پری رخان رقاص بودی همه گرم مجلس خاص

نقال ظریف نرم گفتار می کرد گهی کمال اظهار

شهزاده باین .... (خرم) می رفت بخاصگان همدم

جز یاد پری‌وش دلارام یک ذره نبود غم ز ایام

هر روز زمین که دار کشیده قربت بمراد دل رسیدی

نزدیک شود چو منزل وصل گردد چو زگال آتش فصل

از گردش اختران بد خواه وارد شده زخم چشم ناگاه

رفتند زوارق سبک خیز در زیر زمین جوش انگیز

گشتند نهان درون غاری کان بود نهان بکوهساری

در زلزله هر یکی چو سیماب آرام نداشت بر سر آب

گفتند بهم گروه ملاح دور است ز کف عنان اصلاح

کین غار نه در بر زمین[!] است تا تحت ثری کمین کمین است

فواره صفت بچرخ اخضر موجش ز نشیب برکشد سر

این ورطه قریب شصت فرسنگ دور است و تمام دامن سنگ

در آب عمیق بحر سوراخ بشگاف دماغ کوه گستاخ

سازنده شدند جمله کشتی از سنگ جبل گرفته پشتی

(   ) ازین غار بر شدی آب میر . . . . فرو بگرداب

زین گونه نهان جدا جدا شد معلوم نشد که آن کجا شد

از یک دگرش اثر نبوده زان رفتن شان خبر نبوده

رفتند تمام در ته آب در آب شدند جمله غرقاب

جز کشتی شاهزادهٔ راد * آنهم پئی شان براه استاد

راغب چون دید حالت خویش از بخت سیه ملالت خویش

گردید رجوع سوی خلاق دارای جهان و شاه آفاق

کای نور چراغ خانهٔ دل آسان کن کارهای مشکل

تو دانی و من ترا چه گویم از ره شده ام ترا بجویم

راه هم نه شود بسوی بختم دل تا جگر است لخت لختم

بر گشته ز راه هکنتم من سر گشتهٔ دشت نکبتم من

نه یار ببر نه یاورم کس درمانده و بیکسم دگر بس

از مادر و از پدر رمیدم در آرزوی صنم دویدم

آخر نه شدم رفیق آنها چون فرزندان شفیق آنها

نه وعدهٔ این صنم وفا شد از چرخ برین بمن جفا شد

اکنون که بود بجز تو دیگر تا من ببرم پناه یک سر

این گفت و کشید نالهٔ زار بگریست زار زار بسیار

چون کرد کشش کمان ضمیرش شد بر هدف مراد تیرش

دو ماهی سهمناک چون کوه سر کرد برون ز آب انبوه

یک کوچک و دیگری بزرگش در قوت ازان بسی سترگش

از بهر شکار کوچک آمد مانند جوان بکودک آمد

در کشمکش دو هول جانکاه بر بست سحاب بر هوا راه

---

* ای جوان مرد ـ (مص)

پیچیده بخار آب ز انسان — در مغز فلک برون ز امکان

ظلمت زده چتر چون شب تار — گم گشت ز تاب روز آثار

از صدمهٔ موج آب گرداب — کشتی بشکست اندران آب

یک تختهٔ ازان نصیب راغب — می بود رسیده زان مصائب

غلطان غلطان چو در یکتا — آمد بلب مغاک زانجا

چون ماهی مرده ز آفت چند — بر ساحل بحر رفت افگند

ای دجلهٔ نیلگون گردون — وی بحر نهنگ چتر پرخون

در ورطهٔ تو چه پیچ و تاب است — صد نقش نهان بیک حباب است

هر موجهٔ تو چو اژدهاے — در هر جوشی دو صد بلاے

صد گونه جفا جفا نمودی — کشتی کشتی فرو ربودی

از تو نه رسد بدون نقصان — نقصان بدر تو هست رقصان

در بیان گرفتار شدن راغب در دست سیاهان حبش و فروخته شدن بدست میرخان سوداگر ملک تبت

راغب چو ازان محیط خونخوار — آمد بکنار لاغر و زار

زان نادره بازی مشعبد — زان خدعهٔ گنبد زبرجد

گه حسرت و گاه شد بحیرت — می سوخت گهی ز برق غیرت

نه دولت و نه رفیق همراز — نه زاد سفر نه بخت دمساز

می بود ازین سبب جگر چاک — می ماند همیشه سخت غمناک

میرفت بوادی خطرناک — چون پیخوله بسر زده خاک

جز اشک نبود آب برلب — جز قرص فلک نه روز و نه شب

در هر قدمش دو صد بلا بود — زین گونه برنج مبتلا بود

بگذشت برین نمط چهل روز — هر روز یکی قیامت افروز

روزی بدم ستم کشیده — در زیر درخت آرمیده

گردید دراز ورفت تابش — چون سایهٔ شب ربود خوابش

ناگاه زمردم حبش چند — زان گوشهٔ دشت هول پیوند

پیدا گشتند همچو دیوان — چون غول درین زمین نمایان

شهزادهٔ خفته بخت در خواب — اصلا خبرش نبود زین باب

دیدند ز دور همچو خورشید — روشن کن روزهای امید

بردند گمان که آفتاب است — بر خاک رسیدن از چه باب است

از تاب رخش چو گل شگفتند — چون گنج ز خاک بر گرفتند

چون گلدستهٔ بخدمت شاه — بردند برای خواهش جاه

چون شاه نگاه خود برو کرد — حیرت زده گشت و سر فرو کرد

سر تا بقدم ز حسن معمور — ناید بنظر چو چشمهٔ نور

گفتا ز کجا است این ستاره — آمد بزمین پئی چه چاره

از گلشن کیست نونهالش — از مطلع کیست این جمالش

کردند مزوران * بدکار — از نوع دگر سخن نمودار

کین طفل غریب نیک تدبیر — آمد به بهای ما ز کشمیر

سوداگر آن بلاد رنگین — میداد بابتیاع سنگین

گر خسرو ما پسند سازد — ما را بنوازشی نوازد

شه گفت خریدنش ضرر نیست — کشمیری غلام خوبتر نیست

دوراند ز مهر اهل کشمیر — دارند بسی بخویش تزویر

* مزور = دروغ گو و مکر و فریب کننده (غیاث)

این رنگ چمن صفا ندارد   بوی ز گل وفا نه دارد

آن تیره دلان چو این شنیدند   دامان رضا ازو بچیدند

بردند بکاروان تبت   دادند بمیر خان تبت

بر درهم چند آن شه جان   رفته بکفش چو ماه کنعان

آن سرو قد مه شکرخند   شد بنده ز بند در هم چند

یا رب چه بود بهائے ارزان   از بهر پشیز † لعل رخشان

گر هست بدهر این تجارت   فرخنده بود چنین تجارت

ناگاه روانه کاروان شد   چون تیر سبک تر از کمان شد

از بهر تلاش مشک اذفر   وز بهر کنیزکان گلبر

از ملک حبش بصد تب و تاب   شد سوی ختن برخت و اسباب

اینک ز فلک قمار بازی   تو در پی این قمار تازی

آخر چه بری حصول زین طاس   کز خون جهان پرست این طاس

دربیان فروختن میرخان سوداگر راغب را بدست پادشاه ختن و عاشق شدن دخترشاه بر جمال راغب

از گنج سخن گهر فروشان   زین گونه شدند گوهر افشان

این قافله در ختن شد   چون بادصبا دران چمن شد

گردید بشهر خانه خانه   از راغب و حسن او فسانه

کز دور رسید کاروانی   آورد غلام دل ستانی

چون شاهد دلفروز کنعان   در رشک ازو گل گلستان

---

† چون ریزهٔ کوچک که از مس باشد پیسه دمڑی وغیره (غیاث)

شمشاد به گل ز قامت او	مه را بچنین علامت او
مانند هلال خورد * سال است	چون ماه دو هفته در جهال است
یاقوت لبش چو لعل شسته	پیراهن گل نه سبزه رسته
شاخیست مگر ز نخل شاهی	پرورده سایه الهیٰ
یا هست فرشته سماوات	آمد بزمین پئی ملاقات
زین شاں شده هر یکی سخن گو	زاں مظهرحسن و شکل نیکو
حتی که ملک ازاں بر آشفت	از غیرت خویشتن چنین گفت
کین شهر ختن جهان حسن است	بل معدن گوهران حسن است
آنچه که درین سواد بستاں	پیدا شده چون گل گلستاں
نو بادۀ گلشن جمال است	در باغ کمال نو نهال است
فرمود: که جمله خوبرویاں	آیند بهم به پیش ایواں
گشتند منادیاں بهر سو	کای سرو قداں عنبرین مو
بانقش و نگار نو بهاری	با ناز واداى گلعذاری
از خانه برون صف قیامت	بندند بهم باستقامت
گشتند بتاں ماه پیکر	یک رنگ ستاده چون صنوبر
راغب به عماری شتر شد	براوج فلک بسان خور شد
از هر طرفش پری نژاداں	گشتند براں خیال قرباں
زاں حسن نظر بچشم فرسود	کارایش بزم عنصری بود
شه گشت خجل ز دعوی خویش	یک ذره نه گشت داوری بیش

* صحیح : خرد .

بروفق مراد میر تاجر   از گوهر و مشک عنبر وزر

داده ببهاش توده توده   آن شاه غلام را خریده

راغب بغلامیش در آمد   زان جا بجناب دختر آمد

چون دختر خسروختن دید   کان غنچه برنگ صد چمن دید

عاشق گردید بر جمالش   دل بست بگلشن وصالش

میخواست که کامیاب گردد   زان نور چون آفتاب گردد

گوید به پدر نهان خود را   یابد ز رضاش جان خود را

شربت خورد از لب شکرخا   سازد بغلام چون زلیخا

از عقد باو قمار بازد   در لهو و لعب شریک سازد

آری بدماغ چون رسد عشق   دل را بشکنجه می‌کشد عشق

دورست ز کفر عشق سرکش   در پنبه کجا بماند آتش

دارد چه علاقه جان بلبل   گردید نثار بر سر گل

پروانه بلا مناسبت جست   بر فرق چراغ چتربر بست

با عشق نسب چه کاردارد   این باده دگر خمار دارد

نیک است غلام پیش کارش   شرم است کنیز جان نثارش

راغب که نصیب اوست فریاد   چون مرغ اسیر دام صیاد

از جام رحیق یاد مرغوب   از هستی خویش بود مسلوب

میدید طریقهٔ کواکب   آئین و فای این کواعب

چون عمر دوگان دوگان دویدن   چون لعل بهای خویش دیدن

گاهے لب او بخنده چون گل   گاهے بخمار خویش چون مل

می بود ولی نظر به گردون   کان شیشه نهد گلاب با خون

دربیان رهائی یافتن راغب از قید شاه ختن و ملاقات او باں درویش که بهرام شاه را ثمرهٔ مراد داده بود و عنایت کردن او کلاه سر خود راغب را

قفلی که بود در انسدادش — پیدا نه بود ره کشادش
از قدرت کارساز دل خواه — در دست آید کلید ناگاه
چون مادر دختر فسون گر — دانست چنان خیال دختر
اندیشه گرفت دامن دل — گردید چو مرغ نیم بسمل
نا کرده درنگ آن نکوکار — با شوهر خویش کرد اظهار
شه زین سخنش بجیب سرزد — نشتر به سر رگ جگر زد
از غیرت آنکه او غلام است — نه قابل عزو احترام است
این مهره باو چسان بسازد — این بازی بدچه رنگ بازد
چون دختر پادشاه طیموس — بر گشته ز دودمان ناموس
تاریخ نویس این زمانه — دارند هنوز بر نشانه
این طرفه که آن غلام نیکو — گاهی نه نمود میل با او
پیوسته بگریه کار دارد — از خون جگر نگار دارد
آه دم سرد آن شرر بار — چون شعله رود بچرخ دوار
این از که بود تظلم او — بسته است درو تکلم او
شاید به کسی گرفته خوئی — الفت دارد به ماه روی
این جمله نشان عشق باشد — بی عشق نه کس جگر تراشد
من خواب درین ولا بدیدم — چون غنچه نفس بخویش چیدم
دی گفت چنین بمن بزرگی — مانند ملک بسی سترگی

کین بندۀ حق که نو خرید است | در کار که خدا مرید است
آزاد بکن که اجر یابی | زین امر بغیر سر نتابی
چون چشم ز خواب وا نمودم | زین در بکسی نه لب کشودم
این گفت و بخواند سست بادرا | آن کشتۀ تیغ آسمان را
آزاد نمود بهر یزدان | در راه خدا چه کرد احسان
راغب چو درین زمان فرصت | از شاه ختن گرفت رخصت
چون مرغ قفس شکسته برجست | بر پشت نسیم رخت بربست
می رفت درون بادیه گرم | می خورد ز رفتنش فلک شرم
نه ره نه سراغ راه حائل | صد سنگ ستم بسینۀ دل
ناگاه باتفاق گردون | وارد شده درمیان هامون
می دید نظر نموده از دور | رخشنده چو مهر کلبۀ نور
نزدیک قدم قدم فرا رفت | ترسان ترسان سوی سرا رفت
درویش دران بسان خورشید | زانو زده بر سریر جاوید
فارغ ز جهان نشسته دروے | در بر رخ خلق بسته دروے
از زانوی خود مراقبه داشت | بایک رنگی مکاشفه داشت
راغب ز خیال یار خسته | پیشش استاد دست بسته
دید از دم چند آن خدا مرد | بر روی شکسته دل نظر کرد
دانست که این همان ولد هست | کز من به شه یمن سند هست
زان برکه زمن گرفت خسرو | بشگفت ازو چنین گل نو
لیکن ز تجاهل شگرفش | پرسید ز مهر حرف حرفش
گفتا تو کۀ و از کجائی | در جای چنین بلا چرائی
کس را گذری درین مکان نیست | از نوع بشر درین نشان نیست

از جنس پری کسی ، در آید	از هول بزیر پا سر آید
تو بهر چه آمدی درین جا	واگو ز چه واشدی درین جا
شهزاده بگفت قصهٔ خویش	از اول و آخرش بدرویش
کای من پسر شه مهینم	بر خاتم جم یکی نگینم
در ملک یمن سریر دارد	افزون ز دو صد امیر دارد
بهر من خسته دل بهاموں	گردید بسی برنگ مجنوں
آخر بجناب پاک درویش	بر خورد و فگند سر فراپیش
او یک ثمر لطیف در داد	زاں ذائقه مادرم مرا زاد
بگذشت برین چو چند سالم	شد در چمنم قوی نهالم
آمد شبی دختر شہ چین	در خواب من غریب غمگین
من در پئی او خراب گشتم	با کشتی خود در آب گشتم
از جور حبش ختن بدیدم	صد جا ستم زمن بدیدم
با وصف چنین مصیبت آگین	معلوم نه شد که شد کجا چین
این گفت و بپای او در افتاد	از ریش جگر کشید فریاد
درویش ز گفتهٔ ملک زاد	از اشک فشاند آب برباد
بر کرد کلاه خود ز تارک	گفتا که بگیر این مبارک
تو غیب شوی بسر گذاری	حاضر شوی گر ز سر برآری
چین است هنوز راه دو ماه	خوش رو که خدا ترا ست همراه
ایام هوادثت سر آید	مقصود تو زود سر برآید
راغب ز گدا کلاه شاهی	چوں یافت گذشت از تباهی
از مطلع آفتاب امید	آمد بنوا م چین چو خورشید

در بیان مرخص شدن راغب از درویش صاحب کمال و رسیدن او در شهر چین بدستیاری پری نژادان

خوانندهٔ قصه های شاهان دانندهٔ راز کج کلاهان
می‌گفت چنین که آن ستم کش دیوانه وش رخ پری وش
از خدمت آن فرشته پیکر چون یافت کله برنگ افسر
گردید ز خورمی مرخص وزلوث تفکرش ملخص
می‌رفت درون کوهسارے چون بادصبا بدست زاری
از زخم تراکم درختان مجروح شده چو تیره بختان
در سایهٔ قیر گون وادی چون شیرروان بدون هادی
گہه بر سر خود کله کشیدے چون سایه بدیو بدرمیدے
گہه کژدم اژدهای خونخوار رفتی بفراز باد کردار
غائب شدی چون بلا رسیدی حاضر شدی چون فلاح دیدی
زین گونه بزیر پا منازل یک ماه کشید از تپ دل
در ماه دویم گذشت روزے در دامن کوه دل فروزے
میدید بهار دل ستانی ازوی ارم است داستانی
هر جا گل و لاله بود همدوش این سینه نمودوان بنا گوش
آغوش کشاده سرو گستاخ افگند نقاب غنچه از شاخ
یک چشمه دران ز آب معمور در تاب نظر چو چشمهٔ نور
چندی ز بتان سبزادان از سرو قدی پری نژادان
مانند گهر در آب بودند رشک دل آفتاب بودند
گردیده قمیص دور از بر عریان بدنش چو لولوی تر

شهزاده چو دیدگان گلستان　　کردند تمام آب بستان

بر فرق زده کلاه درویش　　شد بهر نظاره اند کی پیش

گلگون بدنان حور سیما　　در موج شدند آب پیما

این آب زند بروی دیگر　　وان بر رخ این فشاند کوثر

مشغول همه در آب بازی　　غوطه زن آب بے نیازی

راغب لب آب چون صنوبر　　پوشاک بتان کشیده دربر

شد منتظر خروج آنها　　گردد بچه سان عروج آنها

القصه پری نژاد چالاک　　دیدند که غائب است پوشاک

گشتند بخود بسی پریشان　　زین غصه شدند سینه ریشان

شهزاده ز سر کله کشیده　　گردید چو ماه چار دیده

در لابه شدند کای ستمگر　　این چیست که از تو گشت اظهر

از ما بکسی اگر گرائی　　داری بخیال آشنائی

بر گو که نیاز تو نمائیم　　از نسبت خویش آزمائیم

ورنه بدگر خیال باشی　　در بند دگر مآل باشی

بندیم کمر بوفق رایت　　افتیم چو سایه زیر پایت

شهزاده چنان جواب در داد　　کای سیم تنان پاک بنیاد

من بند بجائی ز کس ندارم　　نه بر رخ کس نظر گمارم

من طالب یار خویش هستم　　از بادهٔ او همیشه مستم

این دست نیاز من ز عالم　　رستن ز بلای وادی غم

منت ز شما توان کشیدن　　از لطف شما به چین رسیدن

گفتند همه که جان نثاریم　　این امر به چشم خود گزاریم

زین برهنگی اگر کنی دور　　آئیم بکار تو چو مزدور

شهزاده بداد لبس شاں را　در جامه کشید گل بتاں را
آنها چو چمن بخود شگفتند　بر بال خودش سبک گرفتند
هر باد چو باد بر سر چین　کردند رها ببیک در چین
راغب چو دیار یار دیده　شهری که پر از بهار دیده
از خون و ملال شهر آلود　می کرد هزار شکر معبود

در بیان سکونت ورزیدن راغب در خانهٔ گلفروش مرغوب و فرستادن انگشتری اورا اندرون طره گل در خدمت آں دلبر مرغوب

راغب چو رسید بر در چین　بیروں شده از جبین او چین
بشگفت چو گل بتازه روی　یافت از سر نو دگرنکوئی
از رنج سفر گرفت آرام　شد دور ازو فریب ایام
آسود ز گردش زمانه　آمد به نشاط جاودانه
بر وضع قلندران محجوب　در خانهٔ گلفروش مرغوب
افگند بساط استقامت　پوشید ز شان خود علامت
چوں بو بدماغ گل نہاں شد　چوں در بصدف بصد اماں شد
که بر سر خود کله کشیده　چوں سرو بباغ شد دمیده
می کرد نظاره گل رخاں را　می جست هماں عزیز جاں را
گاهے بنگاو خانه رفتی　در یاد مه یگانه رفتی
گاهے بسرای شاه فغفور　رفتی پئی جستجوی آں حور
گاهے بکنار آب مے شد　آتش زن آفتاب میشد
گاں نیر حسن انتخابی　جاکرده بود به برج آبی

گاهی شدی در دل شب تار   کافتد بنظر مه ستمگار

لیک آن مه دودمان فرخ   در چشم نه شد چو جان فرخ

هر چند نمود سعی جان کاه   نامد بظهور تاب آن ماه

راغب چو گذشت زان تمنا   صورت نه گرفت آن تمنا

بر داشت ازان تلاشها دست   با مادر گلفروش پیوست

بر بست باو اساس الفت   تا دور شود ز خویش کلفت

می کرد سخن زهر بهانه   می جست ز تیر او نشانه

آن ساده عجوز سال خورده   راز از دل خود باو سپرده

گفتا که شه قلمرو ما   شاهنشه ملک خسرو ما

دارد بحریم خویش دختر   رخ چون گل و قامتش صنوبر

چون غنچه هنوز نا شگفته   در پرده ز باد رو نهفته

برجیس کنیزک کهینش   ناهید نثار برجبینش

از پرده برون نیاردش سر   ترسد که فتد بچشم اختر

در روز ز آفتاب ترسد   چون شب شود از نقاب ترسد

دایه که خجسته هست نامش   از شیر دهی شده است مامش

آغوش ویست مسکن او   اندر بر اوست مامن او

اکنون پدرش که نامزد کرد   با پور شه یمن سند کرد

شهزاده اگر رسد برین در   یابد شرف زفاف دختر

من گل ببرم برای آن باغ   در سینه نهم چو لاله زو داغ

هر شام و صبا روم بر او   بوسم بمراد دل در او

راغب چو شنید داستانش   وز رفتن زن بر آستانش

نوعی ز طمانیت بر آسود   ز آلایش یاس دل نیالود

آشفتهٔ پیکر نگاری سر گشتهٔ دست اضطراری
یابد چو نشان یار جانی گردد باو تازه زندگانی
گویند که راغب پریشان خاطر غمگین و سینه ریشان
در وقت گذشتن وطن را آن گلشن تازهٔ چمن را
در بازوی خود شگاف کرده این خانه ز رنگ صاف کرده
آن خاتم یادگار جانان می کرد چو در بدرج پنهان
روزی پئی آن بت ستم کش بر کرده نگین ز بازوی خویش
در طرهٔ گل نهان نموده زین طالع خویش آزموده
آن زنکهٔ گلفروش غافل زین تعبیه بود سخت جاهل
بر عادت خود بلا تامل گلدسته به پیش خرمن گل
می برد و سپرد و باز بر گشت زین رمز بکس خیال نگذشت
این عشق چه ترک تازداری در پرده چه رنگ سازداری
نیرنگ ترا خدا نباشد صحرای تو بی دوی نباشد
در راه تو هست بس خطرها ترسند ازان خطر نظرها
یک گونه نهٔ بحال عاشق آسودهٔ از مآل عاشق
کندیدن کوه جان بناخن چون سنگ فتادن از فلاخن
شد نشهٔ اولین جامت آخر چه بود زهی قیامت

دربیان برآوردن مرغوب انگشتری را از طرهٔ گل و استفسار کردن احوال راغب را از زبان پیرزال گل فروش ـ

چون مالک ملک خاورستان رونق افروز کشورستان
آمد چو شه پری نژادان بالای سریر بامدادان

مرغوب ز خواب گشت بیدار　　بشگفت چو گل درون گلزار
مانند بتان سحر سازان　　میبرد ضمیر عشق بازان
نزدش همه گل رخان رسیدند　　پیرامن ماه صف کشیدند
آن سرو ریاض جان عالم　　آرایش باغ حسن آدم
می کرد نظارهٔ طرهٔ گل　　می یافت نشاط زان چو بلبل
ناگاه فتاد رشک اختر　　بر دامن آن بت فسون گر
چون دید فرو که خاتم است این　　غارت گر هوش عالم است این
بشناخت که این نگینهٔ من　　می بود چو جان بسینهٔ من
در خواب شبی بیار دادم　　او را بپئی یادگار دادم
دل زان همه سیمبر گرفتم　　ازوی عوض دگر گرفتم
این خود ز چه رو رسید این جا　　چون غنچهٔ نردمید اینجا
ثعبان فلک ز بلع * یکسر　　این مهره فشاند باردیگر
یاگاو غضنفرین دماغی †　　افگند ز مغز شب چراغی
یا مقصد این دل شکسته　　شد جای دگر خراب و خسته
یا دزد ز دست او ربوده　　بروی در رنج را کشوده
یا نوع دگر گذشت بروے　　اصلی رنگش نماند دروی
یا او چو صبا گذر نموده　　این جا بچمن مقر نموده
اما چه بود باین شتابی　　آید همه من باین خرابی
بر گشته ز عقل همچو مجنون　　این جا برسد جگر پر از خون
دل نیز درون سینه یا رب　　بر می جهدم چه روز و چه شب
چون گوهر عاج هست بے آب　　جنبش دارد برنگ سیماب

* فرو بردن چیزے را بگلو ـ نگلنا ـ (غیاث)
† گاوے که دماغش مثل دماغ غضنفر یعنی شیر باشد ـ

معلوم شود که یار جانی   اینجا آمد بسر گرانی

در خانهٔ گلفروش ساکن   گردید شه خجسته باطن

ورنه زچه رو بطرهٔ گل   خاتم آمد چو نشام در مل

آن خانهٔ پیرزال دانم   شد مطلع آفتاب جانم

زین گونه بخود خیال بربست   تا زورق آفتاب بشکست

شد شام بگفتگو هویدا   گردید عجوز باز پیدا

از زیور گل طبق بدستش   حیران ز دم بلند و پستش

از ضعف قدم قدم کشیده   نزدیک پری صفت رسیده

بر عادت خود بسے ثنا کرد   از مهر دروں در ادعا کرد

گلدسته به پیش آن گل اندام   آورد چو گل بسروِ گلفام

مرغوب به او تپاک کرده   زر داده و فرهناک کرده

چون گل برخش ز خنده بشگفت   نرمک نرمک باو سخن گفت

کای مامک دل فروز دیرین   قربان تو هست جان شیرین

حرفی ز سراسر نکوئی   پرسم ز تو گر تو راست گوئی

مهمان تو تو کیست بر گو   در خانهٔ تو ز چیست بر گو

این اجنبی از کجا رسیده   نزدت ز پئی چه آرمیده

این سرو ز گلشن که باشد   این جوهر معدن که باشد

گفتا که فدای بر تو جانم   در سایهٔ تو بود امانم

حکم تو مرا حیات دیگر   امری تو بود نجات دیگر

گویم بتو راست ای نکورای   اندر سخنم نه کذب راجای

در خانهٔ من مسافری هست   از بادهٔ تلخ درد و غم مست

طفل است ولی بعقل بالغ   در خرج سفر بسے مبالغ

تو خیز بود بچند ساله	بر گرد مهش نرسته هاله
خور پرتوی از کمال حسنش	مه لمحهٔ از جمال حسنش
لیکن همه وقت هست مغموم	رازش بکسی نه گشت معلوم
دارد همه طور خسروانی	مانند چمن به گل فشانی
نطقش همه جان مرد دانا	قوت دل مردم توانا
از اصل و نسب خبر ندارم	یک ذره ازان اثر ندارم
خاموش بود چو نقش تصویر	افسرده دلی بسان نخچیر
آگاه نیم من از نهانی	اینست سخن دگر تو دانی
مرغوب چو این سرود بشنید	از قصهٔ حال یار پیچید
دانست یقین که اوست مطلوب	غارت گر عقل و هوش مرغوب
از دفتر سر نوشت تقدیر	این نامه بیار کرد تحریر
از پردهٔ چشم نم رسیده	رنگین ورقی برون کشیده
از اشک مداد ساز کرده	کلک از مژه بر فراز کرده
مکتوب نوشت و در بر نان	چون جان ببدن نمود پنهان
انگشتریش دران کمین کرد	پوشیده چو آب در نگین کرد
حلوا بسرش نهاده شیرین	گفتا باو ای عجوزه برچین
باآن مه ره نورد خواری	از من برسان باه وزاری
بر گشت عجوز زان بت چین	آمد بر آن غریب غمگین
در کنج سرا بخواند اورا	آن حلوه ژنان رساند اورا

نامهٔ مرغوب بجانب راغب

ای شاه سریر ملک عشاق	وی مورد مفسدات آفاق
وی رنج کش فریب گردون	همال بلای کوه و هامون

چون بادیسی سفر نمودی بر خشک و تری گذر نمودی

دیدی تو هزار گونه آفت پیدا کردی بسے نظافت

صد رحمت بر وفائی تو بهتر ز گهر صفائی تو

من گرچه بپرده می نشینم لیکن هر دم ترا ببینم

یک لحظه نیم ز تو بدوری بر چرخ بلند شد صبوری

تو در نظری چو چشم بندم آتش نهی بر سر سپندم

چون دید بوقت صبح و اشد از بار غمت قدم دو تاشد

جان منزل تست ای مه من دل منظر تست ای شه من

آشفتگیم ز حد گذشته یک ولوله از دو صد گذشته

بد نام شدم به پیش مادر دارد پدرم ذلیل و ابتر

خاتونان سرای شاهی دیدند چنین بمن تباهی

صد گونه مظنه می نمایند خارج آهنگ می سرایند

آن جمله ز عشق تست ای جان رسوا شدنم برون ز امکان

این جا گزر تو چون فتاده پابر سر و چشم من نهاده

چون خاتم من به من فرستی دانستم من که خود تو هستی

من هم بر تو ازین بهانه کردم بعوض دگر روانه

این از من و آن ز تست پیدا ازآن تو هر دو شد هویدا

لیکن که هنوز در گمانم چون تیر نشسته در کمانم

شاید که توئی یگانۀ من سر دفتر این فسانۀ من

یا شخص دگر بجامۀ تست تزویر نویس نامۀ تست

گردید مثل از وجودت پر بست طراز توزبودت

از بهر خدا ز شک بر آور از ریش دلم نمک بر آور

راغب چون دید نامهٔ او — مرقومهٔ خاص خامهٔ او

انگشتری نشانی خود — آن سکهٔ جان فشانی خود

غلطید بخاک همچو بسمل — نه عقل بسر نه در برش دل

از خون جگر نگار بر بست — نقشی بجواب یار بربست

نامهٔ راغب در جواب مرغوب

ای سرو ریاض شهر یاری — وی رشک رخ گل بهاری

ای رشک بتان باغ فردوس — آرایش پردههای ناموس

مکتوب تو در زمان اسعد — چون وحی ز گنبد زبرجد

نازل گردید ای مه چین — بر بندهٔ خسته زار و غمگین

چون باد بهار در گلستان — چون آب روان درون بستان

در قالب مرده یا چو جانی — بر فتنه رسیده چون امانی

صد خوبی و صد شکیب بخشید — چه جای شکیب زیب بخشید

انگشتر من نه خود گهر بود — از انگشت تو بهره ور بود

چون باز ز دست تو در آمد — در دیده چو مردمک در آمد

عشق تو چه برق جان من شد — آتش زن دودمان من شد

از مادر و از پدر جدا کرد — چون بنده به بنده جابجا کرد

از مال و منال در گزشتم — در رنگ تو رنگ خود بهِرشتم

یک خواب ز جانبین گل شد — صد نشاء برون ازان چو مل شد

تو هم بخیال من پریشان — من هم زپیٔ تو سینه ریشان

حالم تو چه پرسی اے بت چین — فرهاد شدم بعشق شیرین

تیشه ز سر من آشنا شد — در خون دل چاک من شنا شد

مجنون شدم و خراب گشتم — در آتش هی کباب گشتم
جز من که بود درین تب وتاب — بی صبر و قرار همچو سیماب
یا رب ز چه روز زاده ام من — از سر بزمین فتاده ام من
تا حال درین دو چشم خون بار — از پرتو آفتاب دیدار
یک ذره نتافت ای پری وش — زین گونه شدی تو یار سرکش
از بهر خدا وفای من بین — چون آئینهٔ صفای من بین
گشتم چو نسیم خانه بردوش — از هستی خود شدم فراموش
در زیر قدم زمین کشیدم — این‌جا به سلامتی رسیدم
چون سایه بپا فتاده بینی — در عشق رخت پیاده بینی
در خانهٔ گلفروش چون گل — صد پاره دل است از تامل
یک نقش ز سر نوشت تقدیر — ناورد هنوز رو به تدبیر
گوئی که گمان بخاطرم هست — دل زان هٔی ناگوار شد مست
ای جان ز چه رو تو در گمانی — در وسوسه های ناگهانی
من راغب دردناک هستم — در کوئی تو همچو خاک هستم
عشق است میانجی من و تو — در هر دو طرف برید نیکو
دل بر در او نهاد سر را — برداشت ز ایمنی خطر را
من عاشق سر گزشت هستم — از جام خیال خویش مستم
زین گونه فسانه از سر کلک — آمد چو گهر به عنبرین سلک
پیچیده چو غنچه در بر گل — زد مهر بر او چو چشم بلبل
در دست هما عجوزه در داد — در پیش مراد دل فرستاد
مرغوب چو خواند نامهٔ او — مضمون نگار خامهٔ او

گردید یقین که یار جانیست سرمایهٔ عیش زندگانیست
می‌ماند بانتظار مدت بر چرخ گذاشت کار مدت

از دل بزبان ندارد آهش
لیکن ز فلک گذاشت آهش

در بیان دیدن ملک همام پدر خود را در خواب و آگاهی دادن از آمدن راغب در شهر چین

چون جعد بتان شوخ و شنگین گل کرد شب بنفشهٔ رنگین
افتاد ز جوش بحر اخضر بیرون ز مغاک خاک اندر
کافور فروش ملک خاور شد بهر خرید مشک اذفر
گردید همام بر سر صدر کردش همه خاصگان بر قدر
از هر طرفی سخن در آمد گوینده زهر طرف سر آمد
می‌گفت یکی که بیمثال است نقاشی روم در خیال است
می‌گفت یکی که صیقل چین در هیچ دیار نیست به زین
می‌گفت یکی که طارم * روس دل چسپ بود چو قصر فردوس
می‌گفت یکی که در سمنگان تخم است هنوز رخش دستان
می‌گفت یکی که قوم هندو استاد بود بعلم جادو
می‌گفت یکی که میوهٔ تر ریزان دارد برنگ شکر
می‌گفت یکی که بهر مستان بس هست رباب زابلستان
می‌گفت یکی که رقص کشمیر دل را بنظاره کرد تسخیر

---

* خانهٔ چوبین ، خانهٔ بلند و بالا خانه (غیاث)

می‌گفت یکی که بادهٔ ناب | در ملک فرنگ هست خوش تاب
می‌گفت یکی که در یمن نان | خباز پزد به از بدخشان
قرص تنکی رقاق شیرین | بهتر ز گل و گلاب نسرین
چون غنچه ورق ورق نمایان | پر مغز و لطیف زیر دندان
شه نام یمن شنید و بر جست | بر سینهٔ خویشتن بزد دست
گفتا که کس از یمن نیامد | قاصد ز یمن بمن نیامد
دیر است که آن یمن پرستان | کردند نه عزم این گلستان
زین گونه توقف از چه راه است | یا از طرفم مگر گناه است
پابستهٔ این خیال بودن | خود را چو نمونه وا نمودن
دور است ز رسم پارسائی | بد زیب بود ز نارسائی
یا گشت سیاه اختر من | محبوب شده است دختر من
شب نصف گذشت در همین فکر | می بود همام در همین ذکر
از کار فلک نبود آگاه | واقف نه ازین فریب ناگاه
نه علم ورا ازان تباهی | نه نور بدل ازان سیاهی
ناگاه سوی حرم گزشته | چون ابر ز چشم نم گذشته
در خرمن گل بخواب در شد | دو چار بخواب از پدر شد
گفتا به ملک که ای نکورا | برکش ز بساط غفلتش پای
صاحب خبر اند پادشاهان | از نیک و بد خبر پژوهان
از بی خبری خلل درآید | درعزت و شان زلل درآید
در شهر تو راغب است پنهان | چون لعل بمعدن بدخشان
اکنون پئی جست و جوی اوشو | چون باد سحر بسوی او شو
دامادی او بعرش و کرسی | زد نقش بجلوهٔ عروسی

شہ چشم کشاد از نویدش زان خندۂ غنچۂ امیدش
مانند گل چمن شگفتہ بیدار شدہ ز بخت خفتہ
جنبید چو باد صبح گاہی لب بر بستایش الہٰی

دربیان یافتن ملک ہمام راغب را در شہر چمن و شاد شدن او از جمال جہاں آرای شہزادۂ یمن

از پردۂ شب سحر چو سرزد مرغ سحری ببانگ پرزد
برزد شررے سراز سیہ داغ شد بر پر زاغ دیدۂ زاغ
بالید چو رعد کوس شاہی شد سوی چمن نسیم راہی
خورشید جہاں فروز گیتی افروخت عذار روز گیتی
در شہر نمود شہ منادی در داد چناں صلای شادی
کاندر شہرم مسافر نو ہرکس کہ رسید از تگ و دو
آید بدرون بارگاہی یابد ز شرف بسر کلاہی
بر کرسی زر نشست دارد بر خوان کرم دو دست دارد
مہماں من است جملہ امروز در بر کشدش لباس نو روز
از ذائقۂ حلاوت آمود باشید ہمہ حلاوت اندود
از طعم طعام و شربت ناب گردید چو باغ سبز و سیراب
زیں امر کسے بروں شتابد پاداش عدوی حکم یابد
در خانہ اگر کسے نہاں شد سر درتہ تیغ بے گماں شد
از جنس ذکور ہر کہ باشد نزدیک و زدور ہر کہ باشد
آیند ز خرمی بدرگاہ مانند نسیم در سحرگاہ

بر بانگ منادیان قاهر   در شهر نماند یک مسافر

بر درگه شاه جمع گشتند   چون سیل به بحر در گذشتند

راغب بلباس خاکساران   چون ابر فشاند اشک باران

در خیل هجوم برق سوزان   چون شمع در انجمن فروزان

شه بعد ضیافت و نوازش   پرسید بهر کسی ز پورش

هر یک ز مکان و موطن خود   میداد نشان مسکن خود

راغب بسخن شده دگر گون   زد بر سر راه نخل واژون

از غیرت آن که با چنین حال   در پیش ملازمان جیپال

خود را چه ضرور وا نمودن   قد چون دگران دو تا نمودن

شه دید کزان گروه سیار   با وصف تعلقات بسیار

بوی ز گل یمن نیامد   مقصود ضمیر من نیامد

فرمود دگر ز رای غالب   کآرند برون شبیه راغب

آمد چو حریر پارۀ ماه   مه جلوه نمود از کمین گاه

شهزاده شد از نمود تصویر   از پرده خود برون ز تقدیر

از ابر لباس خاکساری   آمد خورشید شهر یاری

چون جان عزیز شه ببر کرد   با سینه کشید و چشم تر کرد

از گرد و غبار شست رورا   تابان کرد آن رخ نکورا

از خلعت زر طراز شاهی   و ز افسر رحمت الهی

پر کرد ز آفتاب روشن   بشگفت دگر جمال گلشن

بر تخت نشاند رو برویش   لیکن ز خوشی نظر بسویش

از شورش راه و رنج هامون   از دورۀ تیز گرد گردون

شهزاده جواب هر یکش داد   برهر سخنش ملک در افتاد

دستش بگرفت و در محل برد گوئی خورشید در حمل برد
شد شهر و دیار و خانهٔ شاه زین مژدهٔ جانفزاے ناگاه
چون باغ بهار سبز و خورم شد از دل خلق دور ترغم
آری چو دمید صبح امید از ظلمت یاس همچو خورشید
زین به چه بود نشاط دلها بالاتر ز انبساط دلها

دربیان رفتن راغب بشکار و یافتن ناسک را در صحرا اندرون کلیسای راهب

طومار نویس دردمندان افسانه نگار مستمندان
از قصهٔ خسروان دیرین بکشاد چنان زبان شیرین
کاں خستہ جگر اگر بظاہر می بود بروی شاہ شاکر
لیکن بفراق یار جانی می سوخت چو شمع در نہانی
شب در بند خیال بودش چون مه بنظر جمال بودش
در روز چو آفتاب می سوخت در شعلہ چوخس شتاب میسوخت
روزی و ملال طبع او را می برد خیال سوی صحرا
با فوج و خدم بدشت آمد چون باد سحر بگشت آمد
بر گور و گوزن زد عنان را در دام کشید وحشیان را
سردار پلنگ آهنین چنگ افگند درون خون پر رنگ
از گرگ دو سگانه تازی رفته ز شغال روبه بازی
چون آمده در غضب سیه گوش شد پرده برون ز چشم خرگوش
فارغ شده چون ز صید حیوان آمد بشکار گاه مرغان
شد گرم صدای طبلک باز دی بال فگند بال پرواز

بر کبک و کلنگ از کبوتر شد شهپر شاں بشاں خنجر

شاهین چو کله ز سر بر انداخت بر طائر چرخ پر بر انداخت

بر جزرو تدرو شد قیامت شه زندگی موجب ندامت

بحری طوفان چو بحر انگیخت از مغز طیور موج خون ریخت

در چنگل چرغ تیز ناخن دراج چو سنگ در فلاخن

بحری بچگان چشم پرور گشتند چناں ز خود ستم گر

بط غرق اگر در آب مانده پر خون چو بط شراب مانده

زین گونه بدشت کار می‌کرد صحرا صحرا شکار می‌کرد

از لشکر خود جدا فتاده تنها می رفت شاهزاده

ناگه آهو اِفتاد در چشم مانند پری نژاد در چشم

چون شیر برو فرس بر افگند زد در پئی او قدم فراچند

آں وحشی پی کشید غائب چون برق شد از نگاه راغب

افتاد گذر بدیر سنگین در معبد گلرخان رنگین

بودند دراں ز چند راهب زینت ده کرسی مراتب

از تذکرهٔ وجود یکتا مشغول کتاب ژند واستا

شهشاد قداں حور پیکر استاده به پیش چون صنوبر

ناسک بدرش چو سایه بر خاک افتاد ز طالع ستمناک

مستغرق بحر خواب گشته مدهوش ازین شراب گشته

راغب بشناخت کین رفیق است یارمن و مونس شفیق است

زد دست ز بیخودی بپایش بر داشت ورا ز تیره جایش

او را سر موئه معرفت بود چشمش ز شناختن نیاسود

با کس نه خیال آشنائی می یافت ز خویشتن رهائی

ناسک ناسک چو گفت شهزاد ناسک بر جست و باز افتاد
بعد از دم چند هر دو باهم کردند معانقه فراهم
گشتند بیک دگر شناسا کردند بخود بهم مواسا
هر یک به دگر حکایتی کرد از جور فلک شکایتی کرد
هر دو ز ملالت زمانه چون شعله برون زده زبانه
القصه چو گل بهم شگفتند نزد ملک همام رفتند
شه نیز چو دید روی ناسک از دور شنید بوی ناسک
با سینه کشید و سیر بگرفت چون جان به جسد بدیر بگرفت
دو کس چو شوند هر دو باهم یک زخم بود دگر چو مرهم
این است حدیث عمر باقی العشق یزید فی التلاقی

در بیان دامادی و عروسی راغب و مرغوب اول خطاب بسخن کند و انگاه بداستان رود

ای گوهر معدن معانی وی جوهر تیغ خوش زبانی
وی شمع فروز محفل غیب وی رونق کارگاه لاریب
نام تو سخن نهاد عالم وز تو شده مستفاد عالم
معلوم نشد که از چه هستی نه بر فلکی و نه به پستی
بر عرش برین نه تخت داری بر فرش زمین نه رخت داری
گهه سحر بود خزانهٔ تو آنهم بود از بهانهٔ تو
با سحر ترا چه کار باشد زین فن نه ترا شعار باشد
ز پردهٔ دل شوی چو بیرون در یک نفسی روی به گردون
واز ترا حرس نباشد بر شکر تو مگس نباشد

گنجینهٔ تو هزار گونه ... زان گنج جهان یکی نمونه
دانم به یقین که کیمیائی ... صراف دکان کبریائی
زر ساز توئی، طلا تو سازی ... پنهانی برملا تو سازی
شنجرف ترا هزار رنگ است ... از رنگ تو مثل موم سنگ است
گاهی ز ذهب نحاس آری ... از پنبه برون پلاس آری
نیسان صفتی گهر بپاشی ... خوش باش بهر نمط که باشی
سرمایهٔ فیض آشنائی ... محبوب سرادق خدائی
هر چند ز تو مرا بود جان ... از من بتو نیز هست پیمان
بے من بجهان ترا که پرسد ... گر من نبوم ترا که بوید
گویا من و من، دگر کیست ... قدر تو بدون من دگر چیست
اکنون بحصول امر مطلوب ... دامادی راغب است و مرغوب
برخی باعانتے نظر کن ... سویم بحمایتی گذر کن
از (شادی) خاندان فغفور ... از ضابطهٔ عروسی دور
واقف گردان که تا بدانم ... این قصه بدوستان بخوانم
رامشگر بزم سور نوروز ... بر بط زن عیش جشن فیروز
زد دست چنان برود شادی ... بنواخت چنان سرود شادی
کای زادهٔ دودمان جیپال ... چون شد بمراد خویش خوشحال
فرمود که جمله کارسازان ... سازند مهام عشقبازان
آرایش شهر و کوچه سازند ... نرد از سر خرمی بیازند
بر حکم ملک بدون منت ... شد قطعه چنین چو باغ جنت
خاصان بمقام خود نشستند ... در صحن و سرا طراز بستند
میبود صلای عام هر سو ... بر مائدهٔ طعام هر سو

در قند و گلاب دیده الفت — طباخ فلک ربود کلفت

لبریز شد از شراب گلگون — دریای فرات و نیل و جیحون

از شربت خوشگوار نوشین — بر حوض برنگ تال در چین

از میوه طبق طبق بچیدند — گوی که بهشت وا خریدند

مردان و زنان بخانه خانه — در رقص بعیش جاودانه

راغب به نشاط خسروانی — پوشید لباس زعفرانی

امرای رکاب نیز اکثر — گشتند زرینه پوش یکسر

مرغوب بزیب نو عروسی — چون مه به سریر آبنوسی

در جمله خواص دلربائی — بنشست بناز خوش ادائی

خورشید رخان آتشین رنگ — دوشیزه بتان سحر آهنگ

پیرامن ماه حلقه بستند — ناموس بهشتیان شکستند

در محفل بادشه ز شادی — افگند بساط کیقبادی

از عطر و گلاب و صندل تر — وز عود و عبیر و مشک و عنبر

از خاص سرای تا به ایوان — وز مفرش خاک تا بکیوان

چون غنچه دماغ جز و کل بود — هر یک ز شگفتگی چو گل بود

ساقی بقبای گرد آگین — ساغر ز شراب سرخ رنگین

هرکس که درون انجمن بود — مخمور چو نرگس چمن بود

شیرین نفسی دم چغانه — دل . . . . سیل از ترانه

از تار رباب و تار طنبور — و از باده شکرین انگور

بستند کمر بتان طناز — در رقص بصد کرشمهٔ ناز

پا کوبی شان چو جنبش جان — ظاهر اثرش ولی به پنهان

شد ز مزمه همچو باده در جوش — با عود شد ارغنون هم آغوش

این جشن اگر ستاره دیدے برجیس چو زهره بر جهیدی

زین گونه سه ماه بود اسباب از جنس طرب برای احباب

در خانه کسی نه خورد ز نہار بر مائده جز طعام سرکار

از خلعت گلفشان گلستان گردید تمام کشورستان

روزی که ز اختران گردون آمد ساعت یکی همایون

چون کوکبهٔ کواکب هفت مرغوب گرفت رنگ هر هفت

گلگونه کشید بر رخ گل بستند حنا بشاخ سنبل

مشاط نشست دست اول از هفت آب گلاب و صندل

در شانه کشید عنبرین مو گوهر آگین بمو و گیسو

آویخت ز گوش گوشواره افگند قران همه ستاره

چون شد به سوار بند دستش شد پنجهٔ مهر زیر دستش

هیکل به گلو ز لعل چون ور چون آتش طور بود از دور

از سلسلهٔ جواهر آمود بستند کمر کمر کجا بود

تا حلقه بگوش مه فروشد خلخال بپای زو گروشد

چون غنچه بدید کسوتش تنگ زد چاک بخود قبای گلرنگ

او بود بخود چو درة التاج با تاج نبود هیچ محتاج

اما ز رسوم پادشاهان تاج است گهر فروز شاهان

از فرق باو شکیب دادند بر تخت نشانده زیب دادند

راغب بمقابلش نشسته مرغوب ز شرم چشم بسته

راغب چو نظر بران قمر کرد مرغوب بپای خود نظر کرد

در آتش عشق گرچه میسوخت دوشیزه تنی نقاب می دوخت

شه خواند مغان نامور * را نامیده سران بختور را

* نامور اور بختور کا قافیہ درست نہیں، ایطاء جلی ہے۔

از رسم کیان و مذهب نور ‌ ‌ ‌ ‌ بر منهج خاندان فغفور

پاشان گرامی عقد بستند ‌ ‌ ‌ ‌ مینای مهاجرت شکستند

کردند ازان قران سعدین ‌ ‌ ‌ ‌ یک روح درون جسم طرفین

نقارهٔ تهنیت صدا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ جوشید گذشته را ندا کرد

مردنگ نواز ملک هندی ‌ ‌ ‌ ‌ خنیاگر خوشنوای سندی

باروه و سرود شیشهٔ می ‌ ‌ ‌ ‌ از بانگ شکر فروشی نی

بردند زاهل مرتبت هوش ‌ ‌ ‌ ‌ ماندند تمام خلق مدهوش

شد صرف بعیش روز فیروز ‌ ‌ ‌ ‌ آمد بزفاف رنگ نو روز

از پردهٔ شب عروس گردون ‌ ‌ ‌ ‌ آمد چو پری نژاد بیرون

مشکوی مقدس گهربار ‌ ‌ ‌ ‌ خالی شده از وجود اغیار

مشاطه گرفت دست دختر ‌ ‌ ‌ ‌ بسپرد بآن خجسته شوهر

راغب چون دید روی مرغوب ‌ ‌ ‌ ‌ دیوانه شده بسوی مرغوب

بگرفت چو غنچه تنگ در بر ‌ ‌ ‌ ‌ پیوست باو چو گل به شکر

از لعل لبش شراب مے خورد ‌ ‌ ‌ ‌ چون تشنه ز حوض آب مے خورد

آغاز ز بوسه کار کرده ‌ ‌ ‌ ‌ وز بوسه رخش شکار کرده

گه دست بروی سینه میزد ‌ ‌ ‌ ‌ سیماب بر آبگینه می زد

گه دست بران دو قبهٔ سیم ‌ ‌ ‌ ‌ گه لب بلبش چو حلقهٔ میم

گه از ذقن ثمر فریبش ‌ ‌ ‌ ‌ شربت می خورد زاب سیبش

یک سرو قدو نار پستان ‌ ‌ ‌ ‌ آغوش بهار صد گلستان

انگاه چو دست در کمر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ تندی بدماغ عشوه گر کرد

قربت شده موجب شکایت ‌ ‌ ‌ ‌ انگیخت حیا بجنگ رایت

باز پسن و کبوتر چین ‌ ‌ ‌ ‌ از پنجه کشی شدند گلچین

شمشاد و نهال و سرو نازک بودند بنیروی تدارک
شد کشتی هر دو آن قدر گرم برخاست زهر دو پردهٔ شرم
زان کش مکشی بزیر دامن شهزاده بدید تازه گلشن
نه دست کسی برو رسیده نه دیدهٔ کس ورا بدیده
از دست خزان همیشه مصئون چون باغ سحر . . . .
پر جست (و بقبض) خویش کرده داروی ضمیر خویش کرده
آخر شده صید آهوی چین در پنجهٔ سخت شیر غرین
چون خضر فگنده در سیاهی در آب حیات ناز ماهی
و انگشت دهان غنچهٔ تنگ گردید چولاله لعلگون رنگ
بگداخت شکر بمغز بادام لبریز ز آب نقره گون جام
آمد ز صناعت جگر تاب شنجرف برون ز کان سیماب
همدوش چو سوسن و چو سنبل در دست گرفته زلف و کاکل
باهم گل و غنچه تا سحر گاه بودند بخواب عشرت آگاه
چون صبح دم سعادت آثار شد از افق فلک پدیدار
مانند سحر بتازه امید بیدار شدند همچو خورشید
رفتند بتاب گاه آرام کردند علاج تن بحمام
از دلک نخست نرم گردند آسوده ز آب گرم کردند
این است بهار عیش دنیا کارند بکار خویش دنیا
شاهی و خوشی و نوجوانی محبوب و شراب ارغوانی
زین به چه بود نشاط گیتی بالا تراز انبساط گیتی
نزدیک خدا بدون سرکش امری نبود دگر بزرگش
گر مرد رهی ، رهی جداگیر دیباچه بود ره ؟ خدا گیر
جمشید کجا ' کجا فریدون جز نام نماند زیر گردون

در بیان مرخص شدن راغب و مرغوب از ملک همام طرف شهر یمن و روانه شدن انها بای سوت

از جنبش چرخ تیز پرکار وز گردش اختران سیار
آمد روزی بکف مبارک روشن چون آیت تبارک
راغب هوس گل وطن کرد شوق چمن شه یمن کرد
فرمود ملک که ساز دختر رخت سفر جهاز دختر
ترتیب دهند انچه باید موجود کنند انچه شاید
بر حکم جهان مطاع سلطان گردید تمام جمع سامان
ز اسپان عجیب یک طویله برق از تگ شان بعد ر وحیله
گلگون نسبان رخش پیکر آهو صفتان ناز پرور
خوش کام چو نشأ درمئی ناب در پویه چو باد بر سر آب
باخیل جبال همعنانها با اسپ کمان سبک روانها
از وهم فزون لیاقت شان بر تیر کمان سیاقت شان
فیلان مهیب کوه تمثال البرز بنان و شرزه دنبال
خرطوم دراز و پاے کوتاه جنبان چو سحاب بر سر راه
در خشم بسان شیر دران چون سیل روان چو ابر غران
بودی بازل اگر هویدا هرگز نشدی جبال پیدا
صد اشتر مست سرخ موی طاؤس وش و غزاله خوئی
بر بانگ حدی بدشت و صحرا رفتی بفراز کوه خارا
چون آب روان روان بهامون بی مثل چو بختیان گردون
در تیز روی نسیم بنیاد در جثه چو بیستون فرهاد

یک گلهٔ اشتران نامی چون دلدل آسمان گرامی

مانند دلان پاک ابرار هر گونه ز خلق بار بردار

با آنهمه چند گون ستوران افزون ز قطارهاے موران

گنج زرو سیم خام کانی گل رنگ بساط اصفهانی

از عنبر و زعفران و کافور وز مشک حساب شد دور

چینی قصب طراز پیرا لائق به بتان ناز پیرا

رومی کله و زمردین تاج کرسی ز زرو سریر از عاج

از اقمشه انچه بود کالا بروی نرود قیاس بالا

سیفور * و خز و حریر و دیبا اکسون † و دگر قماش زیبا

از قاقم سرخ بستهها چند سنجاب و سمور جمله دربند

خوانهای بلور و جام یاقوت زان به نه بود بملک ناسوت

مرغان شکاری سبک پر سیمرغ فلک بزیر شهپر

از سوزن و رشته تابشانه انچه که بود رواج خانه

شه داد بآن عروس و داماد ناهر دو شوند خانه آباد

پنجاه هزار مرد جرار کایند بکار وقت پیکار

بسپرد بآن دو پاک گوهر پدرود نمود شاه یکسر

دیگر پی دخت نیک جوهر یک هودج زر ز لعل و گوهر

بر دیدن آن فلک خجل شد خورشید زمانه تنگ دل شد

ترتیب شده که تانشیند در راه بهار راه بیند

شاهان سلف زفاف کردند بر مهر و بهاه لاف کردند

زین گونه چهار خانه پرور کم داده برو کسے بدختر

---

* نوعے از جامهٔ لطیف ریشمی سیاه رنگ (غیاث)

† صحیح : اکسون - بضم سین مهمله - دیباے سیاه - (غیاث)

آں جملہ اگر کنم گذارش یک نسخہ دگر کنم نگارش
مرغوب بگریہ مبتلا شد از مادر و از پدر جدا شد
راغب چو نیازمند تسلیم آورد بجا بشاہ دیہیم
گشتند وداع ہر دو باہم اما بفراق دیدہ ہا نم
آرے بجہانیاں جدائی سخت است کہ بعد آشنائی
ہستند اقاربان عالم آشفتہ ازیں صدای ماتم
ہیہات کہ ابجدی ست مہجور افتاد ز دوستان خود دور
چوں لالہ بدل ہزار داغ است ہر داغ چو آتشیں چراغ است

در بیان یافتن کورنگ خلخال مرغوب از شکم ماہی و عاشق شدن او بران و فوج کشیدن او برائے مقابلۂ راغب

گوہر سنجان بحر دانش دانشمندان آفرینش
ایں قصہ درون قصہ گفتند کزیک غنچہ دو گل شگفتند
کآں دخت پری نژاد فغفور رشک مہ و آفتاب پرنور
غارتگر ہوش پارسایان درد دل و دین آشنایان
از پیش وقوم شادی خویش روزی بہ بتان خیر اندیش
میرفت کنار آب دریا سیراب چو خوشۂ ثریا
ناگاہ ز پای آں پری زاد خلخال درون آب افتاد
ہر چند بدر بجست و جوشد با سیمتنان بہ گفتگو شد
لیکن زاں حلقۂ جواہر نامد بسراغ ہیچ ظاہر
چوں در بصدف در آب می بود جویندہ بہ پیچ و تاب می بود

کورنگ بنام شاه تاتار بر صید فگنده اسپ رهوار

آمد بکنار آب چون شیر از اسپ فرو رسید در زیر

بنشست درون شامیانه افگند بساط خسروانه

صیاد بحکم پادشاهی انداخت بر آب دام ماهی

می‌کرد شکار ماهیان را میداد ملک سپاهیان را

داروغهٔ مطبخ جهان جو یک ماهی تازه بهر خسرو

بر کرد که تا کباب سازد نقلی ز پئی شراب سازد

شد از شکمش چو چشم عالم خلخال برون چو خاتم جم

از قدرت ایزد تعالی وز حضرت پادشاه اعلی

بنگرچه عمل برون بر آمد کان حلقهٔ نون زنون بر آمد

کورنگ ازان هلال زرین بر کرد بسی به بخت نفرین

زان گردهٔ کوکب مجوف شد دائرهٔ مجوف دف

از آنکه برای مدور خوب می‌بود نوشته نام مرغوب

پرسید که این ز کیست زیور از پای کدام ماه پیکر

این نام گرامی کدام است این را بکدام جا مقام است

چون صید شدم ز جان اسیرش نادیده بدل نشست تیرش

گفتند که این نگار چینی است با غنچهٔ نو بهار چینی است

دخت ملک همام باشد پروردهٔ لطف عام باشد

چون نامزد شه یمن شد راهی طرف همان چمن شد

داماد و عروس هر دو از فوج آیند برون چو بحر پر موج

اینک رسند این جا سوزند کنون سپند این جا

کورنگ چو گوش کرد این را بر ابروی خود کشید چین را

گفتازین به چه رنگ آید   معشوق بکف ز جنگ آید

فرمود که جمله لشکرستان   آیند بهم ز کشورستان

سرداران نواح آن سو   سر خیل دلاوران هرسو ،

گشتند باتفاق باهم   بستند کمر بخون فراهم

سلطان ستمگران تاتار   با فوج دلاوران تاتار

بر جای کمین کمین گرفتند   ره بر رهٔ فوج چین گرفتند

از گنبد نیلناب گردون   نیرنگ هزار گونه بیرون

آید بزمینیان همیشه   انگاه بچینیان همیشه

در بیان مصاف کردن راغب با کورنگ تاتار و گریختن کورنگ از پیش راغب

پرخاش گذار این حکایت   میکرد چنان بمن روایت

کان بستهٔ عشق زلف جانان   رخصت شده از جناب خاقان

با آن بت نو عروس رنگین   میرفت برون ز سرحد چین

هر روز چو ماه تازه منزل   هر وقت روان روان مراحل

مرغوب بمحجلهٔ عماری   بر ناقه چو ماه در سواری

لشکر همه پیش و پس بآئین   میرفت جدا جدا بتزئین

ناگاه نمود گرد کورنگ   چون ابر سیاه لشکر جنگ

شهزاده میانجی فرستاد   کین کینهٔ تازه را چه بنیاد

بیراه ازو جواب آمد   دور از عمل صواب آمد

صف از دو طرف یلان کشیدند   چون شیر مبارزان دویدند

سودا بدماغ ماه گشته   خورشید فلک سیاه گشته

غرید چو شیر کوس رویین گردید علم سنان و رویین

آواز درای و بانگ شیپور بکشاد دهان غنچهٔ صور

خر مهره بچرخ شور انگیخت رنگ از رخ اهرمن فروریخت

آمد ز تبیره * شور بیرون گردید جگر ز شور او خون

از طبلک جنگ قایم انداز شد مغز چو آب تیره ز اواز

از حلق دهل غریو آمد فریاد و فغان ز دیو آمد

چون معرکه جوش اشتلم † کرد آشفته دماغ گا و دم ‡ کرد

راغب صف میمنه بیاراست بر میسره نیزکار شد راست

شد پیش و پس صفوف لشکر از آهن گرز و تیغ و خنجر

چون کوه گران حصار در شد بر کوشک مه غبار بر شد

کورنگ دگر طرف قوی بود با چنبر چرخ مستوی بود

چون سیل بجوش آب ریزان چون برق سبک بگرم خیزان

درهم شده هر یکی دلاور با یک دگر ازسنان و خنجر

شمشیر مبارزان چابک گردید چنان بخود و تارک

از پردهٔ مغز تا بسینه شد سرخ سیه لباس کینه

از تیغ بلا رگی برون جست مینای سپهر رنگ بشکست

راغب بسمند کوه پاره در خرمن پنبه چون شراره

نیزه و کمند هر دو در دست مانند هژبر نر زبردست

در داد عنان بفوج کورنگ چون شیر رسید بر سر جنگ

رفتند برو یلان تا تار بستند کمر برای پیکار

---

* طبل و کوس و دهل

† غلبهٔ تندی و زور و تعدی ـ لفظ ترکیست بمعنی ستم از برهان وغیره

‡ قرنای و کرنای (از غیاث)

از هر دو طرف چو چپقلش شد در سنگ سینه تیپ خلش شد
افتاد شکست بر معاند اختر شده دور از مساعد
تیری که ازاں دو بر گزشته از بکتر و از سپر گزشته
هر سو همه کشته کشته گشتند از کشته چو پشته پشته گشتند
کورنگ گریخت سوی تاتار فوجش شده تار تار یک بار
غارت شده لشکرش بیک دم گردید تمام ملک برهم
همراه دواب و رخت و اموال گردید ز دست خصم پامال
بد دید ز عقل بد فریبش بشکست شیشهٔ شکیبش
شد هر که زند قدم بباطل از پایهٔ اعتبار عاطل

دربیان آمدن راغب در شهر ختن و پیغام نسبت ناسک با صنوبر دختر بادشاه آں جا و قبول کردن او بعد عذر بسیار امر نسبت را

شهزادهٔ شیر دل ز کورنگ چوں یافت فراغت از سر جنگ
زاں فتح شگفته چوں چمن شد همرنگ بهار برختن شد
سلطان خرد پژوه آں جا آمد بفراترش ازاں جا
پزرفته ورا برسم مهماں خدمت کرده بقدر امکاں
آئین ضیافتے که باشد شایاں لیاقتے که باشد
آورد بجا ز راه تکریم بر بست میاں برای تعظیم
هر یک نشناخت یک سر مو در ماند بشاں و شوکت او
آری چو رسد کسی باقبال ادبار شود چو خاک پامال

بد رنگ شود بمفلسی * شکل　　از دست رود بہ بیکسی شکل

اقبال کند دگر بہ معکوس　　تبدیل شود لباس منحوس

دانند خردوران عالم　　فرقی کہ بود بآن و اینہم

یک ہفتہ بنای و نوش بگذشت　　گاہی در بزم و گاہ در دشت

روزی کہ ستارگان مسعود　　بودند بکار نیک معہود

پاشاہ ختن نمود راغب　　کای والی مرجع مطالب

زین ہرچہ بود درین ممالک　　کاہد بخریدی تو ناسک

فرزند بود اگر پذیری　　داماد شود چو دستگیری

زیبست کہ ناسک و صنوبر　　گردند بہم یکی دو گوہر

تزئین مناکحت پذیرند　　آئین مجاورت بگیرند

کین ہم پسری وزیر باشد　　در ملک یمن امیر باشد

والی بدو گفت کای ملک زاد　　من حکم ترا مطیع و منقاد

امری کہ کنی بجان پذیرم　　بی راہ تو راہ بر نگیرم

لیکن سخنی دگر درین است　　انصاف اگر کنی تو این است

کوہست وزیر زادۂ شاہ　　من صاحب تاج و صاحب گاہ

دختر کہ ز نسل شاہ باشد　　ہم بستر پادشاہ باشد

پیوند مناسبت بزیب است　　بگذشتن ازین ہزار عیب است

شہزادہ بگفت کای خردمند　　زنہار مباش در چنین بند

شاہست و وزیر ہر دو باہم　　چون مہر و مہست یکدگر ہم

نور است یکی درون ہر دو　　ہر چند جدا ازین بود او

بر یک شاخ است گرچہ دو پر　　یک اصل بود بآن دو جوہر

---

* مفلسی اور بیکسی کا قافیہ درست نہیں

زان یک چو دگر بخاتقه نیست لیکن چندان مضائقه نیست
بینند بحاصل دور بینان بر اصل بود قرار اینان
القصه پس از دلائل چند سلطان کرده قبول پیوند
گردید بهم قرار مربوط پزرفت سخن اساس مضبوط
شد شکر و گل بهم دیرین نقشیم بدوستان شیرین
در جلوهٔ دلفروز فرخ شد از طرفین روز فرخ

دربیان زفاف صنوبر با تاسک

روزیکه قران اختران بود نو روز جهان ز کامران بود
شد شهر تمام چون گلستان پر نور چو ماه شد شبستان
بنیاد سرور طرح کردند بر هرکسی کارنو سپردند
مرغوب که بود میر مجلس شد در حرمش امیر مجلس
راغب شده بر بساط مردان رنگ افروز نشاط مردان
سلطان ختن برای این سور میکرد تمام بزم پر نور
رامشگر خوش سرای شاهی دل برد زماه تا بماهی
قوالان خجسته آوا بردند ز خود دل شکیبا
رخشید چو مشتری پیاله می بود دران چو رنگ لاله
ساقی بهزار گل فروشی سیمین بدنان بباده نوشی
ناهید کمر برقص بسته مه دف به بغل بپیش نشسته
بر بانگ رباب در کشادند مهر از خم تازه بر کشادند
گلرنگ بتان ساده رویان شمشاد قدان مشک مویان
مانند ستارگان بجستند چون هالهٔ ماه حلقه بستند

دلاله بران قد صنوبر | آراست لباس چون گل تر
بر بست عصای دور آگین | بر چید قمیص زر کش چین
معجر ز جواهر گرامی | بر تارک آن عروس نامی
از زیور نغز آن گل اندام | بند است زبان کلک ز ارقام
آرایش ماه نور پرور | حاجت نبود برنگ زیور
بر تخت مرصعش نشاندند | چون صبح گهر برو فشاندند
سلطان ختن که بود مالک | در دست گرفته دست ناسک
بنشاند به پهلوی صنوبر | سعدین شدند هر دو اختر
مؤبد در هر دو رشتهٔ وصل | بر بست چنان که دور شد فصل
آن هر دو گهر درون یک تار | گشتند چو روح با جسد یار
محفل ز مصاحبان تهی شد | مشتاق بدرجهٔ بهی شد
در پرده شدند ماه و خورشید | کردند بدست نقد امید
ناسک چون دید روی گلگون | جوشید ز عشق در رگش خون
زان گونه کشید در برش تنگ | بشکست بروی گل بدن رنگ
پوشید دهان غنچه آگین | می خورد شکر ز لعل نوشین
گاهی بکف او گوئی سیمین | گاهی بدماغ بوی نسرین
از لاله و یاسمین و سنبل | آغوش شده چو خرمن گل
چنبر شده برمیان میانی | پیوست بجان تازه جانی
چون گلشن نو شده هویدا | از زیر کمر بهار پیدا
در بسته چو غنچه یک چمن دید | بل نافهٔ آهوی ختن دید
بشگافت دهان حلقهٔ سیم | در گرد الف بحلقهٔ میم
سیمین قلمی بخون در آمد | زرین رقمی برون بر آمد

آمد چون زیبقی پر از نور شنجرف برون ز کان کافور

پیرامن ماه نو شفق شد رنگ کف دورهٔ افق شد

نرگس ز سرشک گشت در نم در غنچه چکید آب شبنم

شد عرق * بت بهار سیما از کثرت شرم چشم برپا

کارش ز قوی نرفت بالا بر کرد حریف جملهٔ کالا

مدهوش بهم بخواب رفتند در بیخودیش شتاب رفتند

در وقت سحر شدند بیدار یک مست و دگر چونیم هشیار

یک چون گل آفتاب دیده یک چون بن سرو نو دمیده

یک چند صنوبر گل اندام در خانهٔ خویش کرد آرام

آخر ز تصرفات ناسک گردید بت دگر ممالک

دربیان نهضت نمودن راغب از شهر ختن بطرف ملک یمن و ملاقات کردن او با مادر و پدر خود

چون رایت صبح نور افشان بر گنبد چرخ شد درفشان

راغب ز درون خوابگاهی آمد بیرون چو صبحگاهی

بر رفتن خود مسارعت کرد بر سمت وطن مراجعت کرد

رخصت طلب از شه ختن شد مشتاق قلمرو یمن شد

شه نیز وداع کرد او را در حفظ خدا سپرد او را

مرغوب و صنوبر سمن بر در حجلهٔ ناقه جلوه گستر

ناسک برکاب شاهزاده چون سرو بپا در ایستاده

---

* صحیح : عرق ، بفتح اول و ثانی ۔

بوسید زمین و عرض کرده از خویش ادای فرض کرده

کین فوج ظفر اثر بترتیب باید که رود سوی سر اندیب

زان راه رویم . سوی مقصد بینیم شتاب روی مقصد

راغب پزرفت التماسش میرفت بفوج بر قیاسش

لشکرکش شاه برد ناسک چون راست روان راه سالک

از دشت خطر نما و کهسار رفتند یلان گرم رفتار

در راه شدید بس عجیبه دیدند هیاکل غریبه

که آدم اسپ روی خونخوار گهه گرگ رخان مردم آزار

برزینه و شاخ کرده مردم مانند شغال طرۀ دم

خرطوم کشان چو فیل چندے پیچیده ز مو بکف کمندے

مرغان هزار گوش چون شیر منقار دراز تر زشمشیر

دیوان و سباع و دام و ددها هر سوی روان دوان ز حدها

شهزاده ازان صور ز عبرت گردید بخود ز روی حیرت

از قطع منازل ومراحل آسان میکرد جمله مشکل

حتی که بسرحد یمن شد آسوده بالکۀ وطن شد

بهرام شنید و گفت کین چیست این لشکر ناگهانی از کیست

خصم بدم از کجا رسیده از راه کدام سر کشیده

آراست برای جنگ لشکر از تیر و کمان و تیغ و خنجر

ناسک چو صبا زمین بریده نزدیک شهه یمن رسیده

از مقدم بادشاه زاده شه را ز خوشی نوید داده

بهرام ازان بهار جانی بسیار نمود شادمانی

رفتند به پیش او بزرگان کردند گهر نثار ارکان

در شهر ازیں سرور وافر شد خانه بخانه عیش ظاهر
چوں بنده رسیده شاهزاده سر بر قدم پدر نهاده
مرغوب ورا نمود تسلیم بر نہج کنیزکان ز تعظیم
گلفام چو گل کشاد آغوش آمد بر آں بت قصب پوش
با سینه کشاده ماه نورا جاں کرد بهر او گرورا
انگاه بچشم تر بر آمد بر گرد سر پسر بر آمد
بسیار کشید تنگ در بر جاں باد فدا بهر مادر
ناسک هم با بت یگانه شد سوی سرای خود روانه
یا رب چه سعید روزگار است بر حسب مراد سازگار است
راحت که پس مشقت آید هر لحظه نتیجه نیک زاید
از تنگ دلی مشو تو بیتاب کز ابر سیه سفید شد آب
کاری که بدون چشم نم نیست آخر چو شود درست غم نیست

دربیان وفات کردن بهرام شاه پادشاه یمن

خوشیں نفسان ملک تقدیر کردند بایں طریق تقریر
کاں شاه یمن بطاق رنگیں می خفت شبی به تخت زریں
فارغ ز غم زمانه بوده همدوش بت یگانه بوده
ناگاه بخواب دید مارے آویخت باو بهرغزارے
گردید حمائل نو آئیں چوں سنبل تازه بر ریاحیں
یا زلف معنبریں ز گردن افتاد فرو بعطف دامن
پیچید بآں خجسته هیکل چوں مار سیه بشاخ صندل
بهرام ز خواب وحشت آلود زینساں گردید دهشت آلود

افتاد ز اوج تخت پائیں   گوئی که گلی ز شاخ نسرین

هوش از کنف دماغ رفته   نور از جگر چراغ رفته

خوبان محل شدند بیدار   چون هاله بماه شد پدیدار

کردند برو جگر خراشی   از دیدهٔ تر گلاب پاشی

چون زاں سکته بهوش آمد   چون شعلهٔ خس بجوش آمد

زاں خواب نمود شه چو اظهار   افتاد چو سایه شه دگر بار

تب آمد و گرم شد تن او   شد چون بن خار گلبن او

از باد مخالف ستم کیش   بشکست سفینه لنگر خویش

در بحر تنش رسید طوفاں   کم ماند در اختیار سکاں

دیدند معالجاں چو حالش   کامد خللی در اعتدالش

بستند کمر برائے خدمت   تا چیز شود ادای خدمت

لیکن چه بود که داروی موت   شد یک قلم از ریاض طب فوت

گردید چناں باو صعوبت   تسکیں نه رساند هیچ شربت

چون رفت شکیب از مزاجش   جستند ز دشت بر علاجش

بردند دراں درون صحرا   تا اخذ کند مگر هوا را

گویند که اندراں بیاباں   میبود ز آب رود جریاں

آب از سر کوه سیل میکرد   در بحر عمیق میل میکرد

شه بود نشسته اندراں جا   وا کرد نظر پئی تماشا

ناگاه ز طیلساں سیلاب   آهوی سیه فتاد از آب

از دیدن آں ملک بترسید   زاں صدمه بسے بخویش پیچید

بد تر شده از نخست حالش   آخر شده از حیات سالش

دانست که آب از گهر رفت   خورشید امل بآب در رفت

ارکان رکین خویش خواندە   نزدیک بصدر در نشاندە

گفتا کە شما بگوش دارید   این حرف زمن بە هوش دارید

راغب کە گلے است نو دمیدە   لخت جگر است و نور دیدە

امروز بخسروی مسلم   از تاج شهی سرش مکرم

تعظیم ورا نگاه دارید   قد در طاعت دو تاه دارید

خوشاه شما و شاه عالم   بل رشتهٔ بند و بست آدم

بهبود شما رضاش باشد   خوبی همە در بقاش باشد

روانگهے کرد سوی فرزند   دو حرف بگفت از سر پند

کاول این ست از رعایا   هستند ز کافهٔ برایا

دیگر چە بود سپاه نامی   کین هر دو بذات خود گرامی

گر از تو خوش اند ملک راند   ورنە چە بود تو نیز داند

از عدل بە مملکت کمال است   از ظلم بە سلطنت زوال است

این گفت و جگر ز آه بشگافت   خود مانند بچرخ روح بشتافت

موتی کە باغنیا در آید   از حسرت محض وا برآید

این است بە بین مآل دنیا   آشفتە خیال و حال دنیا

این شش جهتے کە نقش چین است   چون اژدر هفت سرنگین است

زین لقمهٔ خار در کمین چند   پیچیدهٔ زهر و انگبین چند

حکایت هم درین معنی گوید

چندین کلکے * قلیل فرهنگ   بودند گرو بوام سرهنگ

دل خستە و سینە چاک از غم   چون ابر ز گریە چشمهانم

---

* شوم و نا مبارک (غیاث)

روزی ز اُساری گفت مردے　　کای تیره دل ستم نوردے

ما را تو ز بند خود رها کن　　راه از خویشتن جدا کن

از گدیه زرت فراهم آریم　　پیش تو بلا سخن گذاریم

سرهنگ شنید و گفت آرے　　وا کرد ز بند خویش بارے

بگذاشت ولی ضمان گرفته　　زانها خطے از نشان گرفته

مدت نه گرفت زر رساندند　　آن گرد بلا ز خود فشاندند

مقصود ازین حکایت این است　　کین دهر چو خصم در کمین است

زنهار مکن دراز دستی　　از اوج فتد بروی پستی

هرکس که بخورد مال دنیا　　افتد بسرش وبال دنیا

چون آن کلکان بقید ماند　　در پنجهٔ گرگ صید ماند

گنجی که بقسمت کسان است　　شه بر سر آن چو پاسبان است

نه زرپئی زیور زنانش　　نه بهر تزک نه بهر شانش

بهرام که او شه یمن بود　　با آنکه جوان نیک فن بود

عادل بود و کریم بوده　　محسن بود و حلیم بوده

از مسند خسروی گذرا کرد　　در زیر زمین بد خفته سر کرد

تو درچه حساب ای سبک سر　　نازی بچنیں متاع ابتر

نانی مخور از کف غریبان　　بیمار مشو بر طبیبان

مرهون گشتن بوام دیگر　　زان پس رفتن بدام دیگر

جز خیره سری دگرچه باشد　　جز طور خری دگرچه باشد

آخر زین باغ رفته باید　　در تحت مغاک خفته باید

گر زیست بود به نیک نامی　　آن مرد بود بحق گرامی

دربیان نشستن راغب بر تخت شاهی بجای پدر

ای دولت تازه عهد جاوید — وی ابر بهار کشت امید

من دست بدامن تو دارم — پیوسته سپاس تو گزارم

جز در گه تو قیام من نیست — بی تو به دگر سلام من نیست

از روز نخست یار جانی — هستم بتو من اگر تو دانی

من هم چو تو بخت را مشیرم — در ملک سخنوری امیرم

آب سخنم کم از گهر نیست — این سکه بدون نقش زر نیست

جائیکه ازان خرد کشد گنج — گردید زمان من گهر سنج

مشاطهٔ این عروس اقبال — زین گونه فشاند رنگ آمال

کای شاه سریر کامرانی — چون رفت بملک جاودانی

بر جای پدر نشست راغب — از بخت بلند و رای صائب

شد شمع ولی قمر برآمد — بهتر ز پدر پسر برآمد

از عدل شه صلاح اندیش — شد از دم گرگ حلقه میش

در عهدش از برای تمکین — شد بر سر صعوه بال شاهین

از بهر ضیافت نکوتر — در خانهٔ باز شد کبوتر

ناسک بوزارت ملک شد — در سلک مهام منسلک شد

زان شاه و وزیر چون چمن بود — در هر طرفیکه از یمن بود

خسرو که نکو بود صفاتش — خواهند جهانیان حیاتش

دستور چو او درین عمل شد — افضال خدای لم یزل شد

شاهان که ثمر ز بخت خوردند — از رای وزیر گوی بردند

زد سکه بملک چون سکندر — از رای وزیر شد مظفر

یارب بجهان مباد حاکم — آن بد گهری که هست ظالم

راغب به مجرد نشستن بر تخت یمن بسان گلشن
سر سبزی ملک شد دگر گون آباد شدند کوه و هامون
بر داشت حساب دخل سه سال از حاصل زرع و تاجر مال
شد روی مزارعین درخشان چون در شب تار ماه رخشان
از کثرت نعمت خدا داد گشتند سپه ز بار آزاد
از ملک چنان ربود فتنه جز چشم بتان نبود فتنه

در نصیحت فرزند گوید

ای جوهر معدن گرامی وی گوهر کان نیک نامی
هفت است ترا ز سال بنیاد در شصت من است نیز هفتاد
من نوبت خود تمام کردم بر پیک اجل سلام کردم
تو همچو نهال نوجوانی چون ماه نوی بکامرانی
زانچه که رسد ترا ز دوران از رفتن آن منم پشیمان
باید که دو حرف من کنی گوش این داروی تلخ را کنی نوش
کاول این است گر تو مردی چون شیر دلان جهان نوردی
نیت بامور خیر داری در کشور خیر سیر داری
اثبات عمل بدون نیت هرگز نبود ای نیک سیرت
در هر راهی که پا گذاری اول بهر خدا گذاری
در امر تعبدی به یزدان اخلاص ضرور هست ای جان
نزدیک خرد بود مسلم از کار تو کار حق مقدم
مومن که بود . . . . یقین و تمکین
ز آرایش زیور عبادت تابد برو نیر سعادت

در ظلمت بیم و صبح امید ثابت ماند چو ماه و خورشید
تصدیق که نسبتش بدل هست زان اهل نفاق منفعل هست
یک رنگ شوی درون و بیرون دارند دو رنگ سحر و افسون
آن رنگ که هست صبغة الله نقش است بجانم الله الله
حرفیکه بشانی است موسوم این است که کلک کرد مرقوم
ای خوش منش ادب پسندی پاکیزه نهاد و ارجمندی
خواهی که بدهر شادمانی از هر جا مستفاد مانی
اندر ره نیکوان قدم زن در صحبت اهل علم دم زن
از قرب و جوار بد حذر کن در زمرهٔ صالحان گذر کن
از بهر معاش کام مکشا چندان بتلاش کام مکشا
بسیار که نا پسند باشد اندک چو خوری پسند باشد
عزت بقناعت است حاصل حاصل بطمع شده است باطل
در قرض مشقت است (دانی) . . . . قست دانی
نه دام بده نه دام بستان خیریت خویش اندران دان
یا آنکه اگر معامله شد با نیک منش مقابله شد
بر قدر ضرور لاعلاج است انسان پابند احتیاج است
لیکن ز کلام شیخ سعدی بشنو دو بیت گر تو سعدی
وامش مده آنکه بی نماز است گرچه دهنش زفاقه باز است
کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم نه دارد
درخانهٔ خود اگر بود کس این است نصیحتم دگر بس

در خاتمهٔ کتاب گوید

المنة لله کین فسانه آمیخت برنگ جادوانه
برگنج معانی گران سنگ گردید یکی طلسم نیرنگ
رمزی که نهان درین بیان است روغن کش شعلهٔ زبان است
هر نکته چو برق آتش انگیز بر زخم جگر بود نمک ریز
از ژنگ نگار (سحر) مانی کردم رقم فریب دانی
هر لفظ چو نخل . . . . . . شوق درکمین است
از دود نهان سینه گل کرد بالای هیون عشق جل کرد
گردید قبای عنبر افشان بر قامت معنی درخشان
مضمونش رهبر جنون است در مغز خرد شمیم خون است
این نسخه چو نسخهٔ بهاریست از داغ جگر چو لاله زا ریست
تا مشق سخن درست کردم ترک خودی از نخست کردم
آشفته خیال و تیره رایم در کام نهنگ هست پایم
چون من شود ارکسے خرد سوز تازد پئی این شکار فیروز
پهلوی گوزن شیر خاید یا شیر صفت سگی بباید
گر گربهٔ نیک این هوس برد چون موش ضعیف صد لکد خورد
تیبت بمقام آفریدند شوکت بامام آفریدند
منظور نه شد بر سخن ور موضوع یکی بهلم دیگر
ر کج عنق دژم نهادے مهر سر محضری فسادے
ولی نتوان ازین فزودن انگشت برین حروف سودن
بی آتش فارسی بر آرد . . . . بر آرد
هیز انقلاب هستم چون نقش بلوح آب هستم

شبنم صفتم ، بقا ندارم پا بر سر ارتقا ندارم

خاموش شدم ز تلخ حرفاں بستم لب خویش چوں شگرفاں

بیہودہ زباں دراز کردن مغز سر خود گداز کردن

ایں در خور شان من نباشد ویں مہرہ بکان من نباشد

ورنہ دشوار نیست چنداں بودن بجواب ناپسنداں

دادن بشرارہ مشت خس را در شعلہ زدن پر مگس را

دور است ز عقل دور اندیش دیگر بودم برگ زدن نیش

یارب خط ایں پرند مشکیں ایں نقش و نگار قطعۂ چیں

تا گلشن دہر ہست رنگیں بی رنگ مکن ز رنگ تزئیں

کن حرز گلوی نازنیناں گل طرۂ دست مہ جبیناں

ہم ورد زبان عاشقاں کن ہم جوش خیال صادقاں کن

در محفل دل فروز مرداں محبوبۂ عز و ناز گرداں

لب چوں ز دعا گرفت تزئیں . . . . . . : ندای آمین

تمت الکتاب بعون الملک الوہاب قصہ راغب و مرغب من تصنیف میر ابجدی بتاریخ ہفدہم شہر شوال المکرم روز جمعہ سنہ یک ہزار و یک صد و نود و شش ہجری

فهرست مضامین و عنوانات

مثنوی

راغب و مرغوب مصنفهٔ میر ابجدی مرحوم